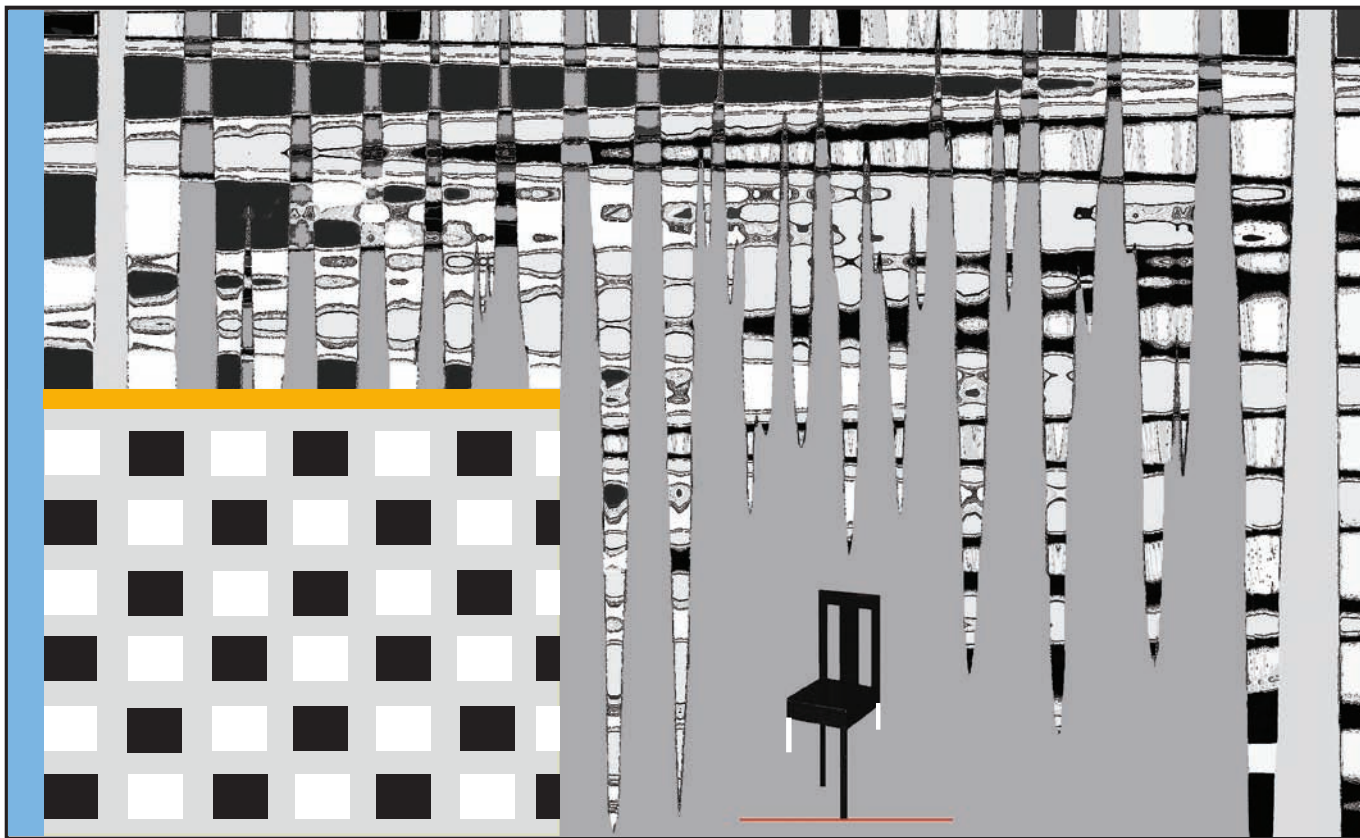
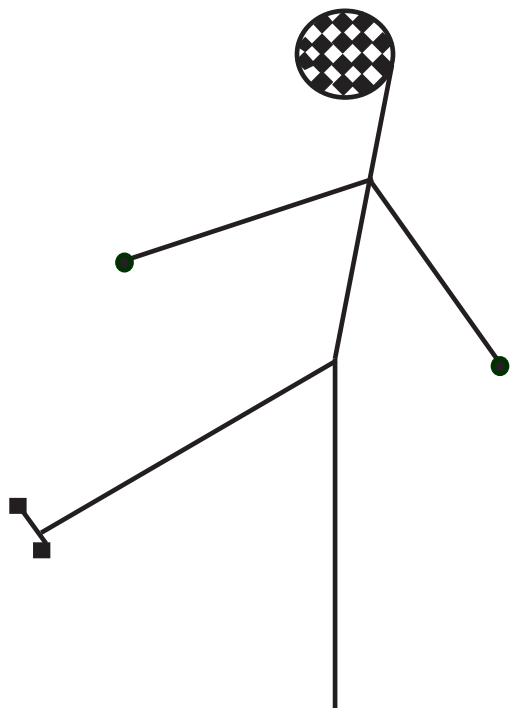


کودکی دیدم، ماه را بو می کرد. سهراب سپهری
I saw a child smelling the moon. Sohrab Sepehri



Cyrus Kouchebehani



Onarietta Remet





Editor

	TORONTO
	MUNICIPAL LICENSING AND STANDARDS
	TAXICAB DRIVER
	SIGNATURE

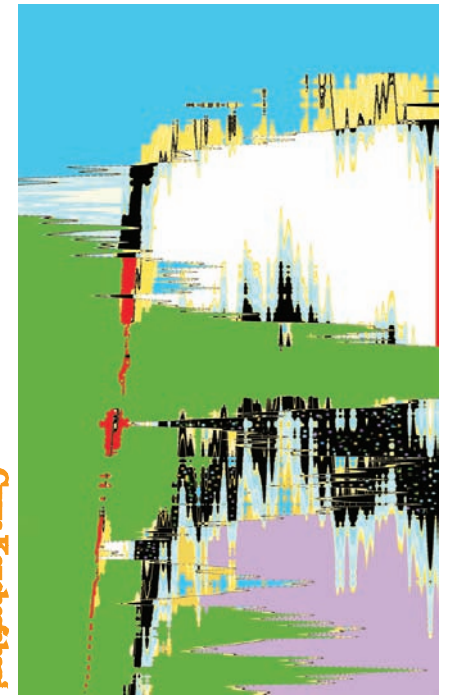
Cyrus
H, A - Kouchesfahani

It does not matter where I am.
The sky is always mine.
Window, ideas, air, love, earth
all mine.

Why does it matter if sometimes,
the mushrooms of nostalgia grow?

Sohrab Sepehri

سخن سردیسر:



Cyrus Kouchesfahani

سالنامه هنری، ادبی و اجتماعی هدیه ساده ششمین شماره خود را به شما تقدیم می کند.

مقاله هایی در معرفی هنرمندان صلح جو، مخترع دوچرخه، یک کودک هنرمند، یک موزیسین جاز، یک هنرمند بومی کانادا؛ همراه با مطالبی در باره زبان و رسوم محلی گیلان، نوآوری در فرآوری تولید برنج، اثر هنر نقاشی در تربیت کودکان، روز جهانی کودک؛ و چند نمونه از کارهای خودم. امید و آرزویم اینست که این شماره بتواند در حد ناچیز خود کمک و قدمی باشد در راه تامین صلح جهانی و از این طریق تامین آینده ای بهتر و ایمن تر برای فرزندانمان.

خطری هر روزه برای کودکان: به اقتضای شرایط شغلیم (راننده تاکسی) روزانه با نقطه نظرات و ایده های متفاوتی روبرو می شوم که همیشه فکرم را به خود مشغول می کند. در اینجا مایلیم نظرم را در مورد خطرات دوچرخه سواری همراه با اتصال (بُکسل کردن) تریلر کودکان با شما در میان بگذارم. بارها شاهد خطرات جدی این کار بزرگترها، بخصوص در روزهای برفی و بارانی و در میان ترافیک سنگین مناطق مرکزی شهر تورنتو بوده ام. بنظر من این کار در هر گونه شرایط جوی به دلایل زیر کاری نه تنها نا ایمن بلکه گاه جداً خطرناک است:

۱- دوچرخه های دوچرخه سوارانی که تریلر کودک را به دنبال می کشند غالباً فاقد آینه های راست و چپ هستند. حتی در صورت مجهز بودن دوچرخه به آینه های دو طرف، این آینه ها، بخصوص در هوای برفی و بارانی، بهیچوجه قادر به تامین دید کافی از پشت سر نیستند. کافی است کارآئی این آینه ها را با آینه های راست و چپ اتومبیل مقایسه کنیم تا به میزان ناکارآئی ها پی ببریم. مهمتر اینکه دوچرخه، باز برخلاف اتومبیل به هر حال فاقد آینه وسط است که در تامین دید پشت نقش اساسی دارد.

۲- تریلر های حامل کودک در سطح خیلی پائینی قرار دارند، و این خود از دو جهت امنیت جانی کودک را به خطر می اندازد: یکی خود نزدیکی تریلر به سطح زمین، که در صورت بروز یک تصادف باعث برخورد جسم ظریف و شکننده کودک با سطح سخت آسفالت می شود، و دیگر اینکه تریلر را تا حد زیادی از میدان دید دوچرخه سوار و رانندگان دور و بر خارج می کند.

۳- تعداد رانندگان کم تجربه در سطح شهر تورنتو کم نیست.

۴- بدین ترتیب جان بچه ها به علت نا آگاهی با بی توجهی بزرگ ها به خطر می افتد، و این یک ظلم واقعی در حق آنهاست.

بنظر من، و بنا به تجربه بیست و سه ساله ام بعنوان یک راننده، این کار تنها بعنوان یک تفریح می تواند موجه باشد. و این تفریح هم وقتی می تواند واقعاً بی خطر و در نتیجه لذت بخش باشد که در پارک های بیرون شهر و با استفاده از خطوط مخصوص دوچرخه سواری در آنها صورت گیرد.

From the Editor:

Welcome to the 6th issue of the art, literary and social annual magazine, Hedy Saade (A Simple Gift). It is, as you are about to see, a compilation of introductory pieces on: peace-loving artists; the inventor of bicycle; a native Canadian artist; a child artist; a Jazz musician; Gilan province language and traditions; recent innovations in rice cultivation; the role of art in children's

physical and intellectual development; the International Children's Day; and some of my own works. It is my hope and desire that it will help all peace-loving people, as well as peace activists, in a small way to secure a brighter future for our children.

An everyday threat to our children's safety

As a cab driver I routinely encounter various occurrences, ideas, and points of view. Here I would like to discuss my thoughts on the dangers of using child bike trailer in the city traffic. An example: I have frequently noticed how unsafe, or, indeed, seriously dangerous, it is to carry children in bike trailers. For one thing, the bike lacks the rearview and the two side-view mirrors that a car has. It is, therefore, impossible for the bike rider to have the same level of control that a car driver has over the possible dangerous situations that may transpire behind him/her. For another, the fact that the trailer lays very close to the ground, far below the eye level of both the bike rider and the drivers around constitutes, in and of itself, a serious threat to the safety of the child, or children, in the trailer. For a third, as we all know, there is no shortage of inexperienced and/or reckless drivers on the streets of Toronto.

In my view, this biking recreational activity for the parents as well as the children can only be considered truly safe and, therefore, fully enjoyable, if and when the parents choose to use the bike lanes of the suburban parks in Toronto.

Hedy Saade, an artistic magazine

Editor-in-Chief: Cyrus Kouchesfahani

Graphic Designs, Page layout design,

Researching & Typing.

Created by: Cyrus Kouchesfahani

In this issue:

my

Short Stories: You Say: # 11 - 13,

The Little Clock # 10 (in Farsi);

Poems: Taxi # 1 - 7

Illustrations: # 35 - 39

Translation & Proofreading: Kasra Vahdat

Circulation: 3,000 in G.T.A, Canada

hedyesade@gmail.com

Tel: (416) 992-9732

www.hedyesade.com



You say...

[# 11] Cab talks

Passengers often ask me the question, "How long have you been driving a taxi in Toronto?" Once a woman, around 65 years of age, asked me this. I answered, "More than you have lived in this world." Staring at me with a deep wonder, she said, "No! That is not possible." "I have my reasons for it to be possible", I replied. "First of all, it makes me happy to see you feel younger. Second of all, I've been a cabby in Toronto for 23 years. So I've been driving at least three times as much as the average driving Torontonians, which makes it, at least, 66 years." She smiled and said, "Now, that's a convincing explanation!" Indeed, it was, I believe.

[# 12] TTC bus driver

As a cabby for so many years, I could not have helped noticing, constantly, that is, the really hard work that the TTC bus drivers do for their fellow-citizens in Toronto. A bus is so many times bigger than a taxi, and makes so many times more stops and starts. Moreover, considering the arduous work of having to turn a long and heavy vehicle to the left and to the right safely and so frequently, especially in the cumbersome downtown traffic, you cannot but regard their job as, indeed, humane and priceless. Personally, I have always looked upon their services with utmost respect and appreciation.

[# 13] Passengers

I am flagged down by a passenger heading for Etobicoke. It is, incidentally, where the police cadets are trained. And my passenger turns out to be one. Along Gardiner Express Way we get into chatting about the 18-year-old young man that died last year as a result of 9 gun shots and 3 TASER shots by an officer of the 14 Division. The conversation, naturally, hinges around the question as to the necessity, or lack of it, rather, of shooting a teenager so many times at a stage when he practically posed no threat to anyone's safety. "Maybe just 2 shots was enough", I say casually. In response, the police cadet tells me he has been feeling so sad about the whole incident. We reach our destination. I stop the car, and show him the last issue of Hedy Saade and its cover pictures, that is, pictures of myself injured badly after being roughed up by several officers from the same 14 Division. "Why, do you think", I ask, "they should hit me so badly just because I stopped at the request of my passengers who wanted to get off?" He remains pensively silent for quite a while until I save him from his obvious sorrow by saying goodbye and wishing him a good day.

تو بگو...

مسافران { # ۱۱ }

گاه بعضی از مسافران سؤال می کنند، آقای راننده چند سال است که در این شهر تورتونو تاکسی می رانی؟ روزی خانمی حدوداً ۶۵ ساله این سؤال را کرد. در جوابش گفتم: بیشتر از سن و سال شما در این شهر راننده تاکسی هستم. او با تعجب و عمیقاً به نمای چهره ام خیره شد، و با حیرت گفت: نه! چنین چیزی امکان ندارد، به او گفتم برای امکانش دلیل دارم. اول اینکه احساس سن و سال کمتری در شما بوجود می آید، و این برای من مایه خوشحالی است. دوم اینکه ۲۳ سال است که در این شهر تورتونو راننده تاکسی هستم و روزی حداقل ۸ ساعت در بیرون از خانه در تورتونو چرخیده ام، و بنابراین حداقل ۳ برابر بیشتر از مردم معمولی در سطح خیابان ها و کوچه ها و محلات و اماکن مختلف، در این شهر زندگی و کار کرده ام. خانم مسن لب هایش به خنده باز شد و گفت: دلیل قانع کننده ای آوردید. در واقع همینطور هم هست.

رانندگان اتوبوس تی. تی. سی { # ۱۲ }

با اینکه سال هاست در این شهر راننده تاکسی هستم، همیشه زحمات رانندگان اتوبوس های شهری نظرم را به خود جلب می کند. اتوبوس یک وسیله نقلیه عمومی است با جثه ای چندین برابر یک تاکسی. و با توقف های متعددی که در هر صد یا دویست متر برای سوار و پیاده کردن مسافران دارد، طبعاً مسئولیت راننده اش بسیار بیش از یک راننده تاکسی است. این یک مسئولیت با ارزش و انسانی است که این رانندگان بر عهده دارند و در شرایط ترافیک سنگین سطح پائین شهر اتوبوس را در همه حال به راست و چپ هدایت می کنند. شخصاً احترام ویژه ای نسبت به کار پر مسئولیت شان دارم و قدردانی می کنم.

مسافران { # ۱۳ }

روزی در تقاطع خیابان کوئین غربی و یانگ مسافری سوار تاکسیم شد و خواست که او را مقصدی در اتوبیکو، منطقه ای که آکادمی پلیس در آن قرار دارد و در این آکادمی افسران جدید پلیس آموزش می بینند، برسانم. در طول مسیرمان که اتوبان گاردنر بود با او که در آینده نزدیک یک پلیس رسمی می شد وارد صحبت شدم. صحبت به واقعه کشته شدن جوان ۱۸ ساله سامی یتیم که با اصابت ۹ گلوله و ۳ بار تیزر پلیس کلانتری ۱۴ تورتونو کشته شد، کشید. بیشتر صحبت مان در این باره بود که چه ضرورتی داشته یک پلیس در آن شرایط که معلوم بوده این جوان دیگر خطری برای اطرافیان ندارد، با شلیک ۹ گلوله اسلحه کمتری و بعد هم چند شلیک تیزر او را از پا در آورد. او هم از این واقعه دلخراش بسیار متأسف و متأثر بود. در جواب من گفتم: به ۹ بار شلیک گلوله و چند بار تیزر نیاز نبوده، دوبار شلیک گلوله هم کافی بوده. به مقصدمان می رسم. وقت آن بود که عکس های خودم را در پشت جلد مجله هدیه ساد. به او نشان دهم، و برایش شرح دهم که کجا و چطور و بدست چه کسانی اینطور زخمی شدم. برایش گفتم که در حال پیاده کردن مسافر بودم؛ حالا شما به من بگوئید آن پلیس ها چقدر باید مرا می زدند؟ سکوت محض او نشان میداد که جوابی ندارد. به مقصد رسیدیم. به یکدیگر «روزت خوش» گفتیم و از هم جدا شدیم.



Karl Drais and his running machine

The history of the bicycle begins with an unhappy man with a very long name: Karl Friedrich Christian Ludwig Freiherr Drais Von Sauerbronn. Was born in (April 29, 1785) in the German city of Karlsruhe, Karl Drais was one of the most creative German inventors of the 19th century: an aristocrat who became a democrat and supported the failed revolution of 1848, a man simultaneously admired and mercilessly ridiculed by his contemporaries. Originally a civil servant working for the Grand Duke of Badenia's forestry service. He later became a professor of mechanics.



Karl Drais hated by his fellow aristocrats for his democratic leanings, he was ruined by various intrigues. Drais went to Brazil for a few years before returning to his native Germany. in 1838 he survived an assassination attempt. Because of his support for the revolution, the authorities that had crushed the revolt tried to declare him mentally incompetent. He died impoverished in (December 10, 1851).

The History of Bicycle

1817- Draisienne or the "Running Machine": Invented by Barn Karl von Drais, Germany; This machine was less like a bicycle in the modern sense of the word. It did have a typical bicycle frame and two wheels, but it was propelled by walking (apparently the bicycle allowed more of a gliding walk), as opposed to peddling.

1860s- Velocipede or Boneshaker: Two-wheeled bicycle with pedals and cranks on the front wheel. It was known as the bone shaker because the combination of a wood frame and metal tires made for a very uncomfortable ride over cobblestone street.

1870s- High-wheeled bicycle: one of the first models to be called a "bicycle" (after its two wheels). The high wheel allowed the rider to travel farther with a single rotation of the pedals. Moreover, a metal frame and rubber tires provided a more comfortable ride than the boneshaker.

1885- Rover Safety bicycle: invented by John Kemp Starely, England; Featured a strong enough metal to make a chain, plus it had two same-sized wheels and a similar frame to today's bicycles.

1888- Pnuematic tires: invented by John Boyd Dunlop, Ireland; Develops air-filled tires that provide a smoother ride than the previously used hard-rubber tires.

1920s- Kid's bicycles become popular.

1940s- Built-in kickstands developed.

1960s- Racing bicycles become popular and feature dropped handlebars, narrow tires, numerous speeds and a lighter frame.

1980- Spurred by mountain biking and extreme sports, mountain bicycles become a popular consumer item and feature sturdier frames, larger wheels and flat handlebars.

1996- Mountain bicycles appear in the Olympics.



کارل درایز مخترع دوچرخه

تاریخ دوچرخه با کسی که از نام و نام خانوادگی خیلی طولانی اش دلخور بوده آغاز می شود: کارل فریدریش کریستیان لودویگ فرایدریزفون ساوربرون.

کارل درایز در ۲۹ آوریل سال ۱۷۸۵ میلادی در شهر کارلسروهه در آلمان دنیا آمد. یکی از خلاق ترین مخترعان آلمانی در قرن ۱۹ شناخته شد. او یک اشراف زاده بود که بعداً به یک دموکرات انقلابی و حامی انقلاب سال ۱۸۴۸ که به شکست انجامید تبدیل شد. بدین ترتیب کارل انقلابی مورد تمسخر همگان اشراف زاده از یک طرف و اذیت و آزار دولت سرکوبگر ضد انقلابی قرار داشت. او در سال دسامبر ۱۸۵۱ در فقر در گذشت.



Opinion's Of the People:

Biking and using bicycle carriers and trailers: 1- a child in a carrier that is attached to an adult's bike particularly in a busy city is at risk for serious injury, even when you use all the latest safety equipment. Uneven road surfaces, cars and other vehicles, or unanticipated problems can endanger your child. It is best to wait to bike with your children until they have the balance and coordination to ride along with you on their own bicycles.



2- if you ask an Emergency Room doctor, they would immediatly respond "no, don't take a child on a bike". They see all the accidents in the community, even if you don't personally know someone who has had one.

3- I would definitely not take one of these trailers on the road with children in. There are plenty of cycle paths, so bike riders should use them for their own safety.



Is its safe to carry a child on a bike or trailer in Dublin City?

4- you should really think about where you are going to be riding. Trailers are notoriously difficult for vehicles to see because they are so low. I'm personally only comfortable with using a trailer on a rail trail or similar. I do not feel comfortable using one on the road near vehicles. Rear seats are cause for concern because if the child makes a sudden move, it can throw off your balance and cause you to crash.



5- I hate those kid trailers! I live in a tourist area which gets extremely busy in the summer. You should see the cars backed up when they're stuck behind one of them. They're dangerous for the biker/child and dangerous for the drivers.

My opinion: it's better to take the kids for a walk to enjoy the fresh air and scenery rather than strap them to the back of bicycle in a busy city.



My wife thinks it would be too dangerous "child in on the back of a bike". 6- I'd be under the impression it's about as dangerous as walking.

I drive in the City Center nearly every day. Wouldn't in my wildest dreams bring a child in on the back of a bike in the busy city. Actually haven't seen anyone doing this other than in a park in many years. Your wife is right, listen to her.



7- Children are seated, strapped into the carriers, and usually enclosed in a zippered compartment that protects them from the elements. unlike bike seats, trailers are low to the ground, which can reduce possible injuries from falls. But this low profile makes them difficult for drivers to see. Bike trailers should only be used on trails, never where there is vehicular traffic. Even then, they should have an orange safety flag that's 3 feet to 7 feet high.

8- On the kid trailer - every now and than I see one on a regular street - crazy. That's just putting the kid at too much risk. I don't see the point. There's no way I'd take one of those in an area with car.

9- Personally, I don't think they are safe because if you fall on accident, your baby will be badly hurt. I would myself cycle in the City Centre just would not take the risk with a child on the back of the bike.





A recipe native to the northern province of Gilan, Iran



Shish Andaz (a vegetable dish)



Ingredients: for 6 people

- 200 g walnuts
- 6 medium size eggplants
- 2 Medium size Onions
- Turmeric and salt to tast
- 1 tbsp Pomegranate sauce and 1 tbsp tomato paste
- 1 cup Sour pomegranate juice or verjuice
- 1 tsp Heracleumpersicum (Golpar)
- Oil for frying the eggplants and onions

Recipe:

1. Crush the walnuts in the blender
2. Put a pot on the stove, boil the Pomegranate or Verjuice for a few minutes, stir with the wooden spoon frequently.
3. Over low heat add the crushed walnuts to the pot and cook for 2-3 hours. Add cold water little by little, stir properly until it is cooked properly.
4. Cut the onion into thin wedges, peel and cut eggplants length wise into 1cm , sprinkled with salt.
5. Fry the onions with a little bit of turmeric until golden brown, add eggplants fry a little bit, add onions and eggplants to the walnuts mixture.
6. Cook properly over the medium heat. Don't overcook because the Eggplants will get mushy.
7. Add tomato paste, pomegranate sauce and Heracleumpersicum (Golpar).

Your Shish Andaz is ready.

Bon Appetite!

خورش شش انداز غذای محلی گیلان

(یک نوع فسنجان بدون گوشت)

- ۱- بادمجان متوسط ۵ عدد
- ۲- مغزگردو ۲۰۰ گرم
- ۳- پیاز متوسط ۲ عدد
- ۴- رُب انارترش و رُب گوجه فرنگی هر کدام ۱ قاشق
- ۵- آب انارترش یا آب غوره ۱ پیمانه
- ۶- زرد چوبه و نمک به اندازه لازم
- ۷- گلپر (مقدار کمی)

طرز تهیه: برای ۶ نفر

- ۱- مغزگردو را در دستگاه مخلوط کن خوب خرد می کنید.
- ۲- قابلمه را روی اجاق گذاشته، آب غوره و یا آب انارترش را در آن می ریزید و با یک قاشق چوبی هم بزنید تا بجوشد.
- ۳- مغزگردوی خرد شده را داخل قابلمه می ریزید و می گذارید بمدت ۲ تا ۳ ساعت با حرارت ملایم بجوشد و کم کم مقداری آب سرد در آن می ریزید و خوب هم می زنید تا گردو جا بیفتد.
- ۴- پیاز را خلال کرده و بادمجان ها را پوست گرفته از طول به قطعات یک سانتی می برید و کمی به آن نمک می زنید.
- ۵- پیاز را با مقداری زردچوبه در روغن (مقدار کم) سرخ می کنید تا رنگ آن طلایی شود. بادمجان ها را با پیاز مخلوط و سرخ می کنید، وقتی بادمجان هم کمی سرخ شد آن را داخل گردوی پخته شده در قابلمه ریخته و با حرارت ملایم می پزید. البته توجه کنید که بادمجان ها پخته ولی له نشود.
- ۶- رُب انارترش و گوجه فرنگی و گلپر را به آن اضافه کرده، وقتی که خورش به روغن افتاده شش انداز آماده است.

نوش جان شما





Countryside of the Province of Gilan, Iran



ایران (گیلان)

گیلان نیه ایران همه جا ایران چه مانه بهشته.
تنها گیلان نیست، همه جای ایران به بهشت می ماند.

محمد علی افرشته

فارسی :

سایه به سایه ی مه
سو سو می زخم
در اعماق سکوت
آفتاب
با
جاده
قایم باشک بازی دارد
صبح که بیاید
او هام چشمم
پشت ابر
بخار می شود.

گیلکی :

شور و م سایه به سایه
سو سو زخم
تام جولف مئن
آفتاب راشی مره
جوخوس بازی دره
صب کی بایه
می چوم جو مجومه
ابر پوشت
واسو جه.

از: الهام کیانیور-رشت

بشگفته گول

گیلکی :

- ۱- تی بوشو را بور دَننی.
- ۲- تی پا چیک (نصف چیکه) قده.
- ۳- تی پا گورگ دره مگه؟
- ۴- تی پلايه آفتاب پزه، تی قاتوقه متاب.
- ۵- تی پوله کی خَن بو خوره؟
- ۶- تی خوروس مورغانه کونه.
- ۷- تی دل تامی دیله جی خوشتر.



فارسی :

- ۱- از آب که گذشتی پل را خراب مکن، بگذار دیگران هم بگذرند.
- ۲- قدش نصف تو هم نیست بین چه کارها می کند.
- ۳- پایت گرگ دارد مگر؟ چرا این قدر کفش و جوراب پاره می کنی.
- ۴- پلوت را آفتاب می پزد، خورش را مهتاب، به آدم آسوده و بی غم و درد گویند.
- ۵- پولت را چه کسی می خواهد بخورد؟ چه قدر خسیسی، بخور با با.
- ۶- خروست تخم می کند. خوش اقبالی، دنیا به گام تو است.
- ۷- دلت از دل من خوشتر. هر دو نشسته ایم به امید آنکه دیگری در بگشاید.



کنده کاری روی چوب (گیلان)



طنز گیلکی :

- ۱- شیطان سوچه نوکود انسان هتو فاندیرست بفا مست هَن ایروز جه شیطانگری مه دس یم جه پوشت دوده!
- ۱- شیطان به انسان سجده نکرد تا مشاهده کرد پی برد همین روزی از روی فریب و شیطنت دست مرا هم از پشت می بندد!

(فرهنگ مثلها و اصطلاحات گیل و دیلم)

از: محمود پاینده لنگرودی

چیستان :

- ۱- دس دئنه، لگ دئنه، شوکوم پاره ناف دئنه؟ = دست دارد، پا ندارد، شکم پاره ناف ندارد؟
- ۲- زاک خو ماره شیر دئنه؟ = بچه به مادرش شیر می دهد؟
- ۳- گرده؛ درازه؛ کله دئنه اونه شوکوم مئن ستاران دَرَن بجز دوته نوم جانور ندارد؟ = گرد است و دراز، سر ندارد اندر شکمش ستارگانند جز نام دو جانور ندارد؟

Shirin Parsi - 52, BA French literature - and her family created the first mechanized rice farm in Shanderman, a village in Gilan, Iran the main rice producing province of the country. Shirin, chosen the Farmer of the Year in 2004, is also socially active, especially among women in the countryside. Her two little sons both grew on the farm and became agricultural engineers.



زن شایکار، شایکاری را مدرنیزه کرد.

شیرین پارسی ۵۲ ساله؛ کشاورز در روستای شاندرمن از توابع شهرستان ماسال در غرب گیلان زندگی می کند.

کشت برنج مهم ترین فعالیت این زن کشاورز به همراه خانواده اش است. او سال ها قبل وقتی به همراه همسر و دو فرزندش و پس از پایان تحصیلاتش در رشته ادبیات در کشور فرانسه به کشور بازگشت متوجه شد که زندگی در کنار طبیعت را به شهر و شهرنشینی ترجیح می دهد.

زمین های بدون حاصل به ارث مانده خانوادگی شان به آن ها نوید یک زندگی جدید در دل طبیعت را می داد. او و خانواده اش دوران پر فراز و نشیبی را طی کردند. اما سرانجام توانستند با نوآوری هایشان در شیوه کشت مکانیزه در آن منطقه و مناطق دیگر الگوی مناسبی را به کشاورزان منطقه ارایه دهند. او همچنین به بسیاری از دوستانش نشان داد که می توان در روستا زندگی کرد و در عین حال انسان موفقی بود. به نظر شیرین خیلی افراد در شهر کاری ندارند، اما تصور می کنند زندگی در روستا برای شان عقب ماندگی فرهنگی به دنبال دارد. او بر همه این تصورات خط بطلان کشید.

شیرین همواره در کنار کار کشاورزی و زندگی در روستا فعالیت های اجتماعی اش را ادامه داده است. عضویت در هیات مدیره انجمن زنان مدیر کارآفرین، عضویت در هیات مدیره انجمن دوستداران محیط زیست و مجمع عمومی کشاورزان خبره از این جمله است. او همچنین توانسته است در سال ۸۳ عنوان کشاورز نمونه کشوری را به خود اختصاص دهد. با لبخندی برب لب می گوید: «کشاورزی همواره با بشر بوده است اما ما توانستیم شیوه سنتی کشاورزی به ویژه در کشت برنج را تغییر دهیم. تغییر این شیوه به یک جریان مدرن آن چیزی بود که ما را در منطقه شاخص کرد.»

شیرین در شروع کار بارها طعم شکست را چشید اما هرگز ناامید نشد: «سال های بسیار دچار سوخت شدیم، اما بعد از این شکست ها اولین سئوالی که به ذهنم آمد این که کشاورزی کاری است که در سراسر دنیا انسان ها به آن مشغولند و ما تنها برنج کار دنیا نیستیم. پس چگونه می توان با این شکست ها مقابله کرد و مقهور طبیعت نشد.»

آن ها دریافته اند که در مدیریت مزرعه با ضعف هایی همراهند و در دراز مدت با شناخت آن ضعف ها توانستند از شیوه های مکانیزه کشت بهره ببرند. در تمام این سال ها دو فرزند پسر کوچک شیرین در تمام مراحل کار با آن ها همراه بودند. کاری که آن ها را روز به روز به کشاورزی علاقه مندتر کرد. «هر دو فرزندم در رشته کشاورزی تحصیل کرده اند. آن ها آنچنان با کار کشاورزی عجین شدند که خود به خود به تحصیل در آن گرایش یافتند پسر بزرگ من اکنون در این رشته شاخص است و تنها کسی است که قادر به تعمیر و راه اندازی برخی ماشین های مدرن کشاورزی است.» اکنون تمام مراحل کشت و زرع برنج در مزرعه پارسی و خانواده اش به صورت مکانیزه انجام می شود و نیروی انسانی کم ترین دخالت را در تولید محصول دارند. «برای نشا کاری قبلاً از بیست کارگر زن استفاده می کردیم، اما اکنون اصلاً

از نیروی انسانی استفاده نمی کنیم و نشا کاری کاملاً به صورت مکانیزه درآمده است.»

طی این سال ها شیرین توانست بر زنان منطقه هم تأثیر زیادی بگذارد: «زنان کشاورز تا پیش از این هرگز ندیده بودند که زنی این همه در گل و باتلاق فرو برود، اما خم به ابرو نیاورد و از کارش لذت ببرد. این زنان حتی برایشان عجیب بود که چرا من فرزندانم را در کار با خود همراه می کنم. آن ها معمولاً فرزندانشان را در عرصه وارد نمی کنند و دائماً آن ها را به کار دیگری تشویق می کنند. همراه کردن فرزندانم در کار کشاورزی برای بسیاری از آن ها عجیب بود به عقیده او با چنین نگرش هایی تا چند سال دیگر هیچ زنی حاضر به کار کشاورزی نخواهد بود. او تنها راه مبارزه با این نگرش را تغییر شیوه های کشت و آموزش مدیریت صحیح می داند.

او معتقد است: «برنج کاری همیشه محتاج ذوق زنان است و کار وجین به دلیل کار نبودن دستگاه های آن هنوز حضور زنان را می طلبد.»

شیرین به فعالیتش در عرصه محیط زیست اشاره می کند: «بسیاری از زنان گیلانی را به موضوع محیط زیست علاقه مند کرده ام آموزش در این عرصه از فعالیت های اصلی ام در حوزه محیط زیست است ما به تک تک روستاها می رویم و دوستداری طبیعت را به زنان می آموزیم. زنان و طبیعت جدایی ناپذیرند و از آن جا که گیلان خود کلان روستا شهر است اگر زنان روستایی آموزش ببینند مشکلات بسیاری حل می شود. جنگل ها در گیلان در حال نابودی اند و بیش تر مردم هم نسبت به طبیعت بی علاقه شده اند. بنابراین با رفتن به روستاها و صحبت با زنان روستایی صورت این مساله را تغییر داده ایم.»

شیرین زبان تالشی آموخته است و با زنان منطقه ارتباط بسیار خوبی دارد: «زنان روستایی به من اعتماد کرده اند و همواره مشکلات و مسایل شان را با من در میان می گذارند.»

نوآوری در فرآوری تولید برنج از دیگر فعالیت های این زن کارآفرین است: «مدتی است برنج قهوه ای تولید می کنیم. برنج سفید ویتامین و مواد مغذی لازم را ندارد. این کار تجربه فوق العاده ای است و عرصه های جدیدی در این حوزه به رویمان گشوده است.»





Maxine Noel (Ioyan Mani) was born in the Canadian province of Manitoba of Santee Oglala Sioux parents. She spent her early childhood on her mother's reserve but at the age of six she left to attend an Indian residential school. Maxine's early career as a legal secretary was soon overshadowed by her preoccupation with painting and drawing. She took a course in advanced design where a teacher noticed Maxine's tendency toward linear expression and encouraged her in the use of shape and line to suggest movement.



She learned those lessons well as evidenced by much of her work today. Since those early days Maxine has mastered the skills of painting and drawing plus the processes of serigraphy, etching and stone lithography. Recently she has turned her talents to the creation of editions in cast paper and limited edition bronze castings.



Summer Wind

Noel was one of the first artists to work with the Canada and Africa Village Twinning Programs, and she is a founding Board Member of the National Aboriginal Achievement Foundation. Noel has also lectured at the Saskatchewan School of Fine Arts, the University of Western Ontario, the Ontario College of Art, and served as a panel member at the Canadian Heritage Symposium for the Minister of Culture.

Maxine Noel believes that there is a common bond that links all cultures of the world. She has participated in video productions and given many television and radio interviews to assist in bridging the gap between Native and non-Native communities.

Maxine has received excellent response to her work and is now able to devote herself full time to the creation of art.

Maxine Noel signs her artwork with her Sioux name IOYAN MANI, which translates as 'Walk Beyond'.



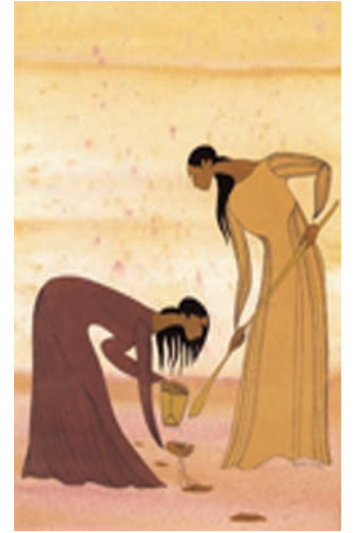
Mother Love



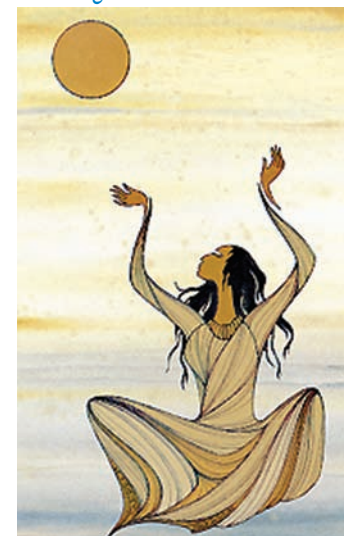
Grandfather's Stories



Spirits of Earth



Work together

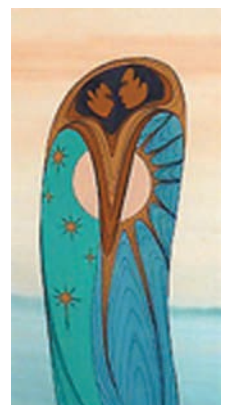


Suncacher



Lover

مکسین نول نقاش مشهور بومی کانادا در استان منیتوبا، در قبیله اوگالا از قوم سوو به دنیا آمد، و تا شش سالگی در منطقه مسکونی حفاظت شده متعلق به قبیله مادرش زندگی کرد. سپس منطقه را ترک گفت و به یکی از مدارس شبانه روزی سرخپوستان (Indian residential schools) رفت. بعدها در یک کلاس طراحی پیشرفته ثبت نام کرد. در این کلاس با تشویق استاد به استفاده از صور و خطوطی که نمایانگر حرکت هستند متمایل شد، و درس را چنانکه امروز در آثار او می بینیم بخوبی آموخت. مکسین معتقد است شیرازه ای همه فرهنگ های بشری را بهم پیوند میدهد. او امروزه با استفاده از روش های مختلف سمعی و بصری و شرکت در مصاحبه ها می کوشد فاصله میان مردمان بومی و غیربومی را از میان بردارد.



Lover

Happy Children Day



Taxi # 7

Are we aware at all that the world population is sick and tired of untruthful, war-mongering, oppressive politicians?

No, we are not!

For it's the innocent children who are paying so dearly for the former's deceit with their premature death.

Universal Children's Day takes place annually on November 20. First proclaimed by the United Nations General Assembly in 1954, it was established to encourage all countries to institute a day, firstly to promote mutual exchange and understanding among children and, secondly, to initiate action to benefit and promote the welfare of the world's children. This day is observed to promote the objectives outlined in the Charter for the welfare of children. On November 20, 1958 the United Nations adopted the Declaration of the Rights of the Child. The United Nations adopted the Convention on the Rights of the Child on November 20, 1989.



تاکسی # ۷

می دانیم که ما مردم دنیا از بازی های سیاستمداران دورغین جنگ طلب ظالم در جهان خسته و ناراضی هستیم؟ آری، نمی دانیم! این کودکان بی گناه هستند که با مرگ زود رس شان بالا ترین تاوان را دارند می پردازند!



The memorial to children victims of the war and ...



In 2000, the Millennium Development Goals outlined by world leaders in order to stop the spread of **HIV/AIDS** by 2015. Albeit this applies to all people, the main objective is with regard to children. **UNICEF** is dedicated to meeting the six of eight goals that apply to the needs of children so that they are all entitled to basic rights written in the 1989 international-human rights treaty. **UNICEF** delivers vaccines, works with policy makers for good health care and education and works exclusively to help children and protect their rights.



In September 2012, the Secretary General of the United Nations, Ban Ki-moon, led the initiative for the education of children. He firstly wants every child to be able to attend school, a goal by 2015. Secondly, to improve the skills acquired in these schools. Thirdly, implementing policies regarding education to promote peace, respect and environmental concern.

Universal Children's Day is not simply a day to celebrate children for who they are, but to bring awareness to children around the globe that have succumbed to violence in forms of abuse, exploitation and discrimination. Children are used as labourers in some countries, immersed in armed conflict, living on the streets, suffering by differences be it religion, minority issues, or disabilities. Children feeling the effects of war can be displaced because of the armed conflict and/or suffer physical and psychological trauma. The following violations are described in the term "children and armed conflict": recruitment and child soldiers, killing/maiming of children, abduction of children, attacks on schools/hospitals and not allowing humanitarian access to children.

Currently there are about 153 million children between the ages of 5 and 14 who are forced into child labour. The International Labour Organization in 1999 adopted the Prohibition and Elimination of the Worst Forms of Child Labour including slavery, child prostitution and child pornography.





اثر هنر نقاشی در تربیت کودکان



یکی از هنرهایی که می تواند در تربیت کودک سهم بسزایی داشته باشد نقاشی است. نقاشی کردن فعالیتی تقریباً غریزی است که در رشد هوشی و ذهنی کودکان و نوجوانان بسیار مؤثر است. بسیاری از پژوهندگان بر این عقیده اند که نقاشی کودک دریچه ای است که بر اندیشه ها و احساسات او گشوده می شود و می توان از نقاشی های او در سنجش شخصیت یا تشخیص نابسامانی های روان شناختی او استفاده کرد و در پی درمان آن ها بر آمد. اهمیت نقاشی از این جهت است که به حقیقت ذاتی اشیا از کلمات بسیار نزدیک تر است و درک آن برخلاف نوشتن به کوشش و دقت زیادی نیاز ندارد. به زبان ساده تر، شکل یک خانه هر قدر هم که بد کشیده شده باشد شباهت بیشتری از کلمه خانه به خانه واقعی دارد و چون کودک برای تجسم بخشیدن به اشیا در مغزش بیشتر از تصویر واقعی آن ها استفاده می کند، نقاشی می تواند در برقراری ارتباط با دنیای بیرون، نقش مهمی ایفا کند، در این سه بخش یعنی دست، چشم و مغز فعالیت دارد.

نقاشی دو گونه مورد استفاده دارد: یکی نقاشی هایی که توسط کودک کشیده می شوند و دیگر نقاشی هایی که دیگران برای کودک می کشند. کودک از همان سال های اول تولد به نقاشی علاقه نشان می دهد و خطوط کج و معوجی را روی کاغذ ترسیم می کند.

می توان گفت این امر، هم زمان با تقلید برای ایجاد صدا صورت می گیرد. شاید صدا بهترین وسیله برای جلب توجه و تحت تأثیر قرار دادن دیگران و نیز برای اعلام حضور کودک باشد. ولی غالباً والدین در مقابل اولین خط خطی های کودک آن هیجان و شادمانی را که در مقابل اولین صدا ها ی او دارند از خود نشان نمی دهند، زیرا آن خط خطی ها برای والدین به منزله بازی کودکان تلقی می شود و از نظر آنان مفهوم اجتماعی ندارد، در صورتی که کودک در دو، سه سالگی برای شکل هایی که می کشد اسم می گذارد. این بدان معناست که او می خواهد با محیط اطراف خود ارتباطی با مفهوم پیدا کند. کودک اندکی که بزرگ تر شد متوجه می شود کشیدن نقاشی یک وسیله بیانی است که با افکار او مطابقت دارد و او را در تخیلاتش آزاد می گذارد. علاوه بر آن نقاشی به او امکان می دهد که اندیشه ها و یا به عبارت دیگر تأثیر پذیری از خاطرات و فرهنگ محیطش را نشان دهد. او به کمک نقاشی دلهره های درونی اش را آشکار می سازد و به این طریق اثر مخرب آن ها را کاهش می دهد. به همین جهت برای رفع بسیاری از مشکلات روحی و روانی دانش آموزان می توان از نقاشی استفاده کرد. در مجموع، هنر نقاشی با توجه به زبان تصویری و تجسمی خود، کارایی های بسیاری در امر تعلیم و تربیت دارد که برخی از آن ها بدین شرح است.

- ۱- کودک از طریق فعالیت نقاشی به شناخت خود و جهان نائل می شود. ۴- ایجاد سرگرمی سالم و لذت بخشیدن به کودک از دیگر آثار این هنر است.
- ۲- کشیدن نقاشی منجر به پرورش تخیل کودک می شود.
- ۳- از دیگر ویژگی های نقاشی، قابلیت آن در انتقال دانش های کودک است.
- ۵- شناخت محیط و فضای زندگی از دیگر کارکردهای مهم نقاشی است که کودک به آن دست می یابد.

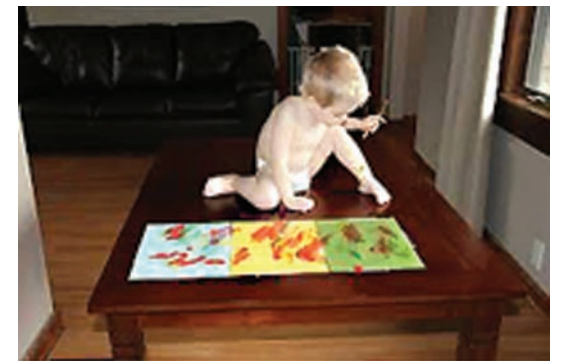
Drawing plays a significant role in the development of children. It helps them learn to collaborate with others, as well as



build confidence. Children use signs and symbols as the basis of their language development.

Drawing and painting serve as a vehicle for creative development and provide opportunity for self-expression; because they allow children to symbolize what they know and feel, and that is a very

essential and efficient means for children to develop their language skills. In a nutshell, through drawing and painting children begin an intellectual journey, which comprises musical, linguistic, logical, mathematical, and aesthetic aspects.





Child artist as the youngest painter in the world



ONARIETTA ISSABELLA REMET: a grand-daughter of Pa-Ben Odiase - the composer of the Nigerian National Anthem, is Africa's most famous child painter. Born on the 30th of April, 2004 to professional artist parents Lilian and Pius Remet. Onarietta at the infantile age of 18 months painted the masterpiece "Undefined Reality" a historic expression that initiated the intrigues that marked her creative foray into the practice of professional art. A collection of her first 16 paints just before age two were showcased at her first ever exhibition "Creative Link To The Next Generation" at the Nigerian Cultural Centre Terra Kulture 2006, a show that attracted the rank and file of the Nigerian media and art industry.



This engineered her claim to be the world's Youngest Exhibiting Artist being 7 days younger than Trinity Perego of the USA, the then holder of the Guinness Youngest Professional artist record in 2006.

At age two, she held her second national exhibition "The Wonders of a Baby Genius" at DiDi Museum, Victoria Island, Lagos. The show featured the collection of her 102 paintings executed at age two plus. Today, Onarietta, the first of three children, is eight years old, with about 314 original paintings. She has held six standard exhibitions, and enjoyed more than 625 media publications in more than 200 nations of the world.

Today, Onarietta's expertise with computer graphics, modeling and professional photography clearly compliments her stance as a blazing 21st century child model and artist. She is currently working on a graphic project "Onarietta's 100 Graphic Characters". Together with her younger sister Onatteni (also a painter), she has had more than sixteen live painting sessions with a great audience attendance.

Onarietta holds a stunning collection of personal photos, graphics and painted works all of which undoubtedly sets her apart as a young Nigerian Achiever, an inspiration to her peers and a pride to the Nigerian in the world.



اوناریتا ایزابلا رمت، معروف ترین کودک نقاش آفریقا، در آوریل ۲۰۰۴ از مادر و پدری نقاش بدنیا آمد.

در ۱۸ ماهگی با خلق شاهکار «واقعیت نامعلوم» به جرگه نقاشان حرفه ای درآمد. در سال ۲۰۰۶ در اولین نمایشگاهش ۱۶ تابلو از کارهای پیش از دو سالگی خود را به نمایش گذاشت. اوناریتا با برگزاری این نمایشگاه رکورد-

تیرینیتی پرگو، جوان ترین نقاش در کتاب رکورد گینس را هم با اختلاق شش روز شکست. او اکنون در عرصه های گرافیک کامپیوتری، مانکنی و عکاسی حرفه ای به پیش می تازد.





Chris Botti: was born in (October 12, 1962) in Portland, Oregon, and raised in Corvallis, is an American trumpeter and composer.

His earliest musical influence was his mother, a classically trained pianist and part-time piano teacher.

Though best known as a contemporary jazz performer, trumpeter Chris-Botti made his initial splash on the pop music scene. A native of Oregon he started playing at the age of ten, and began performing professionally while still in high school. After studying in the prestigious Indiana University-

music program under noted jazz educator David Baker, Botti relocated to New York, where he served with saxophonist George Coleman and trumpet great Woody Shaw.

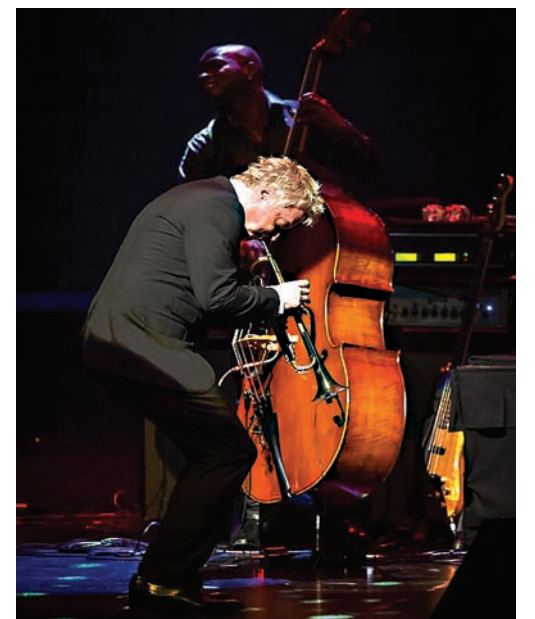
In 1990, Botti was asked to join Paul Simon's band, where he remained for the next five years. Finally, in 1995, he recorded his solo debut, *First Wish*, a record combining the sounds of contemporary pop-jazz with the textures of art rock. After scoring the 1996 film *Caught*, Botti resurfaced in 1997 with his second LP, *Midnight Without You*, which was followed by *Slowing Down the World* in 1999.



Two years later, he was a featured soloist on Sting's *Brand New Day* world tour, and that time allowed Botti to rediscover old musical passions and create new ones. Recorded in Los Angeles, 2001's *Night Sessions* captured such jazzy pop. That muse was explored further in 2003 with *A Thousand Kisses Deep*, and to a lesser extent on the more traditional orchestral jazz of 2004's *When I Fall in Love*. That record was his first Top 40 entry, and it was followed by the number 18 hit *To Love Again: The Duets* in 2005. Another Top 40 placement, *Italia*, followed in 2007, with the live album *Chris Botti in Boston* following in 2009. In 2012, Botti returned with the studio album *Impressions*. Focusing on his love of melody, *Impressions* features Botti collaborating with such artists as jazz pianist Herbie Hancock, guitarist Mark Knopfler, country singer Vince Gill, composer/pianist/producer David Foster, and more.



کریس باتی نوازنده ترومپت و آهنگساز مشهور جاز که جوایز متعددی برده و آثارش وسیعاً در جهان منتشر شده در ۱۲ اکتبر ۱۹۶۲ به دنیا آمد. با وجود این شهرت، کریس اولین سرو صدا را بر صحنه موسیقی پاپ بپا کرد. آموختن ترومپت را از ده سالگی شروع کرد. هنوز دبیرستان را تمام نکرده بود که نوازندگی حرفه ای می کرد. منبع الهام اولیه اش مادرش بود که پیانو کلاسیک می نواخت و تعلیم میداد. تحصیل آکادمیک موسیقی را در دانشکده موسیقی دانشگاه ایندیانا و زیر نظر استاد بزرگ جاز دیوید بیکر به انجام رساند. بعد به نیویورک رفت و با ساسکفونیست معروف جرج کلنن و ترومپتیست بزرگ وودی شا همکاری کرد. در ۱۹۹۰ به گروه پل سایمون پیوست و پنج سال با آن ماند. در ۱۹۹۵ نخستین آلبوم تکنوازی خود بنام اولین آرزو را منتشر کرد که ترکیبی از جاز و پاپ معاصر و راک بود. کریس در فاصله ۲۰۱۲-۱۹۹۶ ده آلبوم منتشر کرد. در آخرین آلبومش **Impressions** که انعکاس عشق او به ملودی است هنرمندان بزرگی مانند هربی هنکاک پیانیست جاز، مارک کنوپفر گیتارست و دیوید فراست، آهنگساز و پیانیست، با او همکاری کرده اند.





Short Storie: The Little Clock # 10 (in Farsi)



داستان کوتاه: ساعت کوچولو # (۱۰)

ساعت کوچولو و من دوستان خوب همیشگی هم هستیم و در یک آپارتمان مثل خودش کوچولو زندگی می کنیم. او هر روز صبح ۱۰ دقیقه ای جلوتر از من بیدار می شود و کار اصلیش اینست که هر روز راس ساعت ۶:۳۰ صبح با دنگ دنگ زنگش من را از خواب شیرینم بیدار کند. ساعت کوچولو امروز صبح یکشنبه، ۳۰ ماه ژوئن ۲۰۱۳ هم مثل هر روز با سرو صدای شیپور بیدار باش صبح گاهی اش می خواهد مطمئن شود که از خواب بیدار و از جایم بلندم کرده است. اما، نه! امروز ساعت کوچولو با تمامی دنگ و زنگش و سیروس، سیروس کردن هایش هنوز نتوانسته براحتی من را از عالم بی خبری خواب بیرون بکشد. اما او هم دست بردار نیست. در حالت



خواب و بیداری صدایش را می شنوم که می گوید: سیروس پا شوا! وقت خواب تمام شده! حالا دیگر وقت کار است! بالاخره

با سرو صدای شیپور بیدار باش ساعت کوچولو بسختی و با اکراه از خواب بیدار می شوم. درعین حال حواسم متوجه واقعیت زندگی می شود، و نیرویی ناخواسته در خود حس می کنم. این نیرو مسئولیت نام دارد، و همان نیروئی است که بیدار و بلند شدن از خواب شیرین صبحگاهی را حتمی و اجباری می کند. قبل از بلند شدن از خواب فکری عجیب و غریبی از ذهنم می گذرد؛ مثلاً این فکر که اگر تامین مخارج زندگی با ساعات کمتری کار شدنی بود، مطمئناً از استراحت بیشتری برخوردار می شدم. اما، بله، انگار رویایی شده ام! پس به خودم نهیب می زنم که «پا شوا! زندگی همین است که هست، حالا هم وقت کار است نه رویا پروری!». با باز شدن چشم هایم، بیدارم نگاهم به ساعت کوچولو روی میز پا تختی ام خیره می شود. ربع ساعتی از وقت بیدار شدنم می گذرد، چهره ساعت کوچولو از دست قضیه بیدار کردنم عصبانی بنظر می آید - عصبانیتی که بلافاصله برطرف می شود و خوشحال دیده می شود از اینکه بیدار و از تخت بلند شده ام. صبح بخیر ساعت کوچولو. صبح بخیر سیروس.

اتوماتیک وار خودم را آماده کرده و نیاز روزانه ام را در کوله پشتی کوچولوم بسته بندی می کنم. وقت آن می رسد که صبحانه ای برای امروز آماده کنیم. ساعت کوچولو و من با هم تصمیم به درست کردن املت محلی می گیریم که درست کردنش وقت زیادی نمی برد و کافیت تخم مرغ و گوجه فرنگی و پنیر بلغاری را با هم مخلوط کنیم و آن را در ماهی تابه بپزیم. این کار را می کنیم و بعد املت آماده شده را با مخلوقات لازم (خیار، زیتون، مغزگردو، تربچه و ماست) با طرح اشتها آوری روی میز غذا خوری مان می چینیم. در کنارش موزیک ملایم کلاسیکی هم می گذاریم و صبحانه خوشمزه ای صرف می کنیم. بعد ظرف های استفاده شده را شسته و روی سبد ظروف چیده تا آتش بتکد و خشک شود.

با شور و حال مطلوبی به وقت خدا حافظی می رسم: خدا حافظ ساعت کوچولو. خدا حافظ سیروس. مواظب خودت باش! می گویم: باشد، ممنون ساعت کوچولو خوبم. با امیدواری از آپارتمانم خارج می شوم و بسوی کار روزانه می روم، یعنی به جایی که تاکسی را دوستم شب پیش بعد از تمام شدن شیفت شیش آنجا پارک کرده است. به محل می رسم. اولین کاری که می کنم اینست که به دور و بر تاکسی نگاهی بیندازم تا مطمئن شوم صدمه ای به آن وارد نشده باشد، و با خودم می گویم: نه، خوشبختانه! و بعد روغن موتور و گیربکس را چک می کنم. داخل تاکسی می شوم. تاکسیم در واقع یک جعبه آهنی است که تشک های نرمی دارد، و مجهز به انواع دکمه ها، اهرم ها و کلیدهایی برای تنظیم کردن آینه، صندلی و غیره است. در ضمن، دور تا دورش تادل تان بخواد پنجره دارد. آینه داخل و آینه دو سمت چپ و راست هم دارد تا آنچه در دو سمت تاکسی می گذرد و آنچه پشت سر گذاشته ام را هم ببینم. همه این آینه ها که در موقع رانندگی خیلی کمکم می کنند را تنظیم می کنم.

ناگاه این فکر به خاطرم خطور می کند که تاکسی را اگر نرانم راه نمی رود؛ مثل ساعت کوچولو که هر شش ماه یک بار به یک باطری کوچولو مانند خودش نیاز دارد، و اگر باطری جدید به آن نرسد نمی تواند با شیپور بیدار باش دنگ، دنگ و زنگش بیدارم کند. تاکسی را هم اگر من نرانم راه نمی رود. یعنی در واقع زندگی مان راه نمی رود.

روزم را با نام ساعت کوچولوم استارت می زنم، کمر بند ایمنی را می بندم و دنده را چاق می کنم، یعنی در واقع آماده کار و خدمت به مردم، یا جامعه، می شوم. مسیرم را در این صبح تابستانی توریست خیز، بسوی مکانی که حدس می زنم و احتمال می دهم مردم بیشترین نیاز را به تاکسی دارند، انتخاب می کنم. مرکز شهر منطقه تمرکز هتل های زیادی - خیلی زیادتر از دیگر مناطق شهر - است. اینها هتل های مجهزی هستند که با سرویس خوب و با احساس مسئولیت زیاد از توریست هایی که به این شهر می آیند پذیرائی می کنند. این توریست ها هم با روحیه شاد و چهره های شاداب در شهر می گردند و از نقاط دیدنی شهر دیدار می کنند. خیابان ها را بسوی منطقه توریست خیز پشت سر می گذرانم. اما مسیر راه را به اقتضای شغل تاکسیرانی راننده تاکسی انتخاب نمی کند. صبح روزهای یکشنبه مسافرین یا کسانی هستند که از پارتهای شبانه شب برمی گردند و یا افراد شاغلی هستند که یا دارند به محل کارشان می روند و یا از شیفت شبانه برمی گردند و به خانه می روند. چند مسافر را بدون درد سر به مقصدشان در نقاط مختلف شهر می رسانم. روزم تا اینجا بخوبی گذشته است. خیابان ها را با نشاطی که از هوای خوب تابستانی امروز نشات می گیرد دور می زنم. نیمی از ساعات شیفتم را سپری کرده ام، و به ساعات بعد از ظهر رسیده ام. حالا به منطقه مرکز شهر می رسم. توریست ها را می بینم - توریست هایی که هم از کشورهای مختلف جهان می آیند و هم از دیگر شهرهای خود کاناادا، توریست ها اغلب بصورت خانوادگی در خیابان ها گشت می زنند و از نقاط دیدنی شهر مثل مکان های هنری (معماری)، تاریخی، ورزشی، سرگرمی و تفریحی دیدن می کنند. طبیعی است که این توریست ها در بسیاری مواقع نیاز به تاکسی دارند، و تعدادشان به تعداد مردم خود شهر که با تاکسی به مقاصد مختلف می روند اضافه می شود. توریست ها که اکثراً مسافران شاد و شنگولی هستند در بسیاری موارد سئوالاتی مبنی بر کسب اطلاعات در مورد نحوه استفاده از وسائل ایاب و ذهاب عمومی از ما رانندگان تاکسی می کنند. ما رانندگان تاکسی هم در حد آگاهی و توان مان راهنمایی های لازم را صمیمانه و دوستانه در اختیارشان قرار می دهیم، یعنی تلاش می کنیم کاری کنیم که دچار مشکل نشوند و اوقات خوشی را در تورنتو بگذرانند. همین برخوردهای ما رانندگان تاکسی است که سبب بوجود آمدن رابطه دوستانه و شادی آوری میان ما و توریست ها می شود.

تا اینجا شیفت کاریم، از کار و کاسبی خوبی برخوردار شدم، راضی هستم. درعین حال طبق برنامه هر روزه ام به فکر آماده کردن گزارش و اتفاقات کاری امروزم برای ساعت کوچولو خوبم شدم. اتفاقات و گزارش تا به اکنون را بر روی کاغذ یادداشت نوشته ام. خیابان ها را همچنان در این ساعات آخر شیفتم دور می زنم. در پیچ و خم دور زدنم، مسافری که نیاز به تاکسی دارد سوار بر تاکسی می شود. مقصد درخواستش غرب شهر است. به مقصد مسافر که منطقه خیابان داناس و بلور است می رسم و او پیاده می شود. در موقعیت مناسب دور می زنم،



سمت شرق خیابان دانداس مسیرم را بسوی مقصد پایان کاری امروزم ادامه می‌دهم. تا اینکه قبل از تقاطع خیابان دافرین و دانداس، درست در گوشه جنوب غربی چهارراه، سه مسافر جوان به علامت نیاز به تاکسی دست بلند می‌کنند و سوار بر تاکسی می‌شوند. بفرمائید کجا می‌روید؟ لطفاً ما را به Ontario Place، کنسرت گروه Digital Dreams برسانید. حتماً.

برای رسیدن به مقصدی که مسافرانم درخواست کرده بودند الزاماً می‌بایست در خیابان دافرین سمت جنوب می‌پیچیدم. اما خیابان دافرین در دست تعمیر و باند جنوبیش بسته بود. خیابان بعدی شرق خیابان دافرین خیابان یکطرفه گلاستون بود را انتخاب و طی می‌کنم تا به خیابان کوئین می‌رسم. به سمت غرب می‌پیچم. سر اولین چهارراه به سمت جنوب می‌پیچم، و راه خیابان دافرین به سمت جنوب را در پیش می‌گیرم تا به انتهای خیابان دافرین می‌رسم. به دروازه محل نمایشگاه (Exhibition) تورنتو که می‌رسم درب ورودی آنرا بسته می‌بینم. به این ترتیب نمی‌توانم مسیری که راه مسافرانم را کوتاه‌تر می‌کند در پیش بگیرم. ناچار وارد خیابان قبل از درب وردی محوطه اکزیبیشن یعنی وارد خیابان اسپرینگ هورس می‌شوم و باند رو به غرب را انتخاب می‌کنم تا به خیابان جیمیسون می‌رسم و به سمت جنوب می‌پیچم و وارد باند رو به شرق بلوار لیک شور می‌شوم.

حال در همین خیابان و در تقاطع ریمبرنس درایو است که سه مسافرمان بالاخره تصمیم می‌گیرند پیاده شوند و بقیه راهی که تا محل کنسرت مانده را پیاده طی کنند. بنابراین من مجبور می‌شوم رعایت حال شان را بکنم و برای راحتی شان در همان نقطه که خواسته اند توقف کنم. پس با بررسی پشت سرم چراغ راهنمای راست را می‌زنم و پشت ماشینی که آن هم پشت چراغ قرمز در غرب Ontario Place ایستاده است می‌کنم. مسافرانم در عقب سمت مسافر را باز می‌کنند. همزمان در آینه ماشین پلیس را پشت سرم می‌بینم. در این زمان احساس می‌کنم این پلیس قصدی دارد. مسافرانم بعد از پرداخت کرایه و در حالی که بهم «روزت خوش» می‌گوئیم پیاده می‌شوند. پیاده شدن هر سه مسافر حتی یک دقیقه هم طول نمی‌کشد.

تا لحظه ای که مسافران کاملاً از تاکسی خارج نشده اند پلیس عکس‌العملی نشان نمی‌دهد. بنابراین این تصور به ذهنم خطور می‌کند که این پلیس واقعیت شرایط حاضر را درک می‌کند - شرایطی که بیش از ۳۰ هزار نفر آنهم در چنین نقطه ای از شهر دارند به کنسرتی می‌روند که همه بلیط هایش از پیش فروخته شده و تمامی راه‌ها در فاصله میان بلوار لیک شور تا سالن برگزاری کنسرت گروه رویاهای دیجیتالی را مسئولین Ontario Place مطابق معمول بسته اند. در چنین شرایطی است که واقعاً فکر می‌کنم این پلیس هم دارد اوضاع و احوال را می‌بیند و بنابراین قصد اذیت و آزار را ندارد، اما بمحض اینکه حرکت می‌کنم پلیس آژیرش را به صدا درمی‌آورد. من هم بلافاصله پشت چراغ راهنما ایست کامل می‌کنم.

در آینه می‌بینم که پلیس از ماشینش خارج می‌شود و بسوی تاکسی من که موتورش روشن است و من هم کمر بند ایمنی ام را بسته ام، می‌آید، تا اینکه کاملاً روبروی هم قرار می‌گیریم. من در همین لحظه متوجه و مطمئن می‌شوم که این پلیس یکی از آن پلیس‌هایی است که بیجهت مخصوصاً به ما رانندگان تاکسی سخت می‌گیرند و در واقع اذیت می‌کنند.

از او سؤال می‌کنم به چه دلیل به من ایست دادی؟ می‌گوید: در اینجا توقف ممنوع است. من هم در جواب به او توضیحاتی به این شرح درباره شرایط ترافیک آن روز در آن ناحیه می‌دهم: من به درخواست مسافرانم پشت چراغ تقاطع که قرمز بود پیاده‌شان کردم. ضمناً در چنین روزی که جمعیتی زیادی دارند در یک کنسرت شرکت می‌کنند و در تمام طول این خیابان در حول و حوش محل کنسرت تابلوی توقف ممنوع نصب شده است، ما رانندگان تاکسی مجبوریم مسافرانمان را با در نظر گرفتن شرایط ایمنی روی خط راست سمت جنوبی بلوار لیک شور سمت Ontario Place

هر کجا بخواهند پیاده و سوار کنیم. و همزمان رو بسوی مسافرانم که پیاده شده اند می‌کنم و از آنها می‌خواهم بعنوان شاهد شماره تلفن شان را به من بدهند، چون این پلیس قصد دارد مرا اذیت کند، و ضمناً به این امید هستم که به این پلیس توضیح بدهند که به درخواست آنها بوده که در این نقطه پیاده‌شان کرده ام. اما افسر پلیس هم در همین زمان رو به سوی آنها می‌کند و از شان می‌خواهد آنها را ترک کنند. آنها هم محل را بسوی محل کنسرت ترک می‌کنند. با همه توضیحاتی که در مورد شرایط روانی که در آن قرار داشتم و من را آزار می‌داد و باعث رنج و ناراحتی ام شده بود دادم، هیچ جوابی از او نشنیدم. اما او عملاً و آشکارا داشت طوری رفتار می‌کرد که معنایش این بود که باید لال شوم و خفقان بگیرم. اما من منظورم از صحبت کردن و توضیح دادن به او (که در عمل رفتارش خیلی جدی و غیر انسانی بود ولی با اینحال من همچنان امیدوار بودم بتوانم متقاعدش کنم) این است که در عین حال به آرامش خودم هم کمی بکنم. بهر حال پلیس گواهینامه ام را

می‌خواهد و من هم تحویلش می‌دهم. دوباره به او می‌گویم: فرض کن شما سوار بر این تاکسی و مسافر من هستی و هدفت اینست که در این کنسرت شرکت کنی و مکان پیاده شدنت را بهر دلیلی نزدیک به این کنسرت اعلام می‌کنی و یا در این مکان بعلاوه نیاز به تاکسی دست بلند می‌کنی، مطمئن باش در حد ممکن با رعایت ایمنی سوار و یا پیاده ات می‌کنم. این طبیعت شغل من است و از این طریق صادقانه زندگی ام را تامین می‌کنم. اما هیچ جوابی از او نمی‌شنوم. پیداست که سکوتش عمدی است. به این ترتیب بالاخره برایم مشخص می‌شود که این پلیس از آن دسته از پلیس‌هایی است که نرم نرمک و بدون اینکه خیلی سرو صدا راه بیندازند سخت گیرند، و بنابراین دست از سرم بر نخواهد داشت! در عین حال دارم به این فکر می‌کنم که من صادقانه و بدون اینکه قصد قانون شکنی داشته باشم، صرفاً در فکر رفاه مسافرانم بودم، و با توجه به ترافیک تورنتو و عرف عملی رانندگان تاکسی در مورد نقطه سوار و پیاده کردن مسافر، جای خیلی عجیب و غریب و

خطرناکی هم پیاده‌شان نکردم؛ پشت چراغ قرمز بودم و تازه پشت سر یک ماشین دیگر. همچنین خاطرات بد و دردناکی که از این تیپ پلیس‌های سخت گیر دارم به ذهنم هجوم می‌آورد. به این دلایل است که عصبی و عصبانی می‌شوم و شروع به پرخاش لفظی به این مامور پلیس می‌کنم. او هم عکس‌العمل نشان می‌دهد: دکمه واکی تاکی اش را می‌زند و درخواست پشتیبانی می‌کند.

در عین حال مدارک تاکسی (بیمه نامه و غیره) را هم از من می‌خواهد، که تحویلش می‌دهم و می‌گویم هر کاری دوست داری بکنی بکن، فقط دست از سرم بردار و بگذار بروم پی کارم. مامور پلیس همچنان در احساس غرور از عمل قهرمانانه ای که انجام داده غرق است و گریبانم را رها نمی‌کند. گویی تنگی نفس گرفته ام. دارم احساس می‌کنم مثل کسی که جنایتی کرده باشد در داخل تاکسی حبس شده ام. اما می‌دانم که کاملاً بیگناهم، و بنابراین احساس می‌کنم زیر فشار زورگویی تیبیک پلیس قرار دارم. در عالم ناراحتی چند بار رو به سوی او می‌کنم و می‌گویم: شما پلیس‌های سفیدپوست اغلب تان سخت گیر و نژاد پرست هستید، برو گم شو، ابله، شیطان، مادر سگ، لعنت بر تو و رهبری که به تو چنین آموزش داده تا اینگونه ظالم باشی، داری اذیت می‌کنی و آزار می‌دهی، دست از سرم بردار، من فقط به مسافرانم سرویس دادم، گم شو نژاد پرست. ضمناً در حال عصبانیت ماشین کردیت کارت که بغل دستم روی صندلی مسافر است را برمی‌دارم که چیزی را چک کنم. بعد آن را با عصبانیت دوباره روی صندلی پرت می‌کنم. ماشین کردیت کارت هم چنان به صندلی برخورد می‌کند که مانند یک ژیمناست از پنجره سمت مسافر به بیرون پرت می‌شود. در عالم ناراحتی دوستانه از این مامور پلیس درخواست می‌کنم و می‌گویم که من مسئول این ماشین کردیت کارت هستم و اگر از دستش بدهم امکان این هست که مجبور شوم مبلغ کلانی بابت از دست دادنش بپردازم هم زمان بطور ناخود آگاه در ماشین را باز می‌کنم که بروم و ماشین را از روی زمین بردارم در نتیجه مقداری از قسمت پائین پای چپم لای در قرار می‌گیرد. او هم در روی پایم محکم فشار می‌دهد و می‌گوید «بیرون نیا»، و بعد فشار را برمی‌دارد تا بتوانم باز پایم را به داخل ماشین برگردانم، و او هم در را محکم بهم می‌زند و می‌بندد.

چیزی نمی‌گذرد که همکاران وحشی اش سر می‌رسند و بسوی تاکسی من می‌آیند در همین حال من دارم با صدای بلند می‌گویم که من در حال سرویس دادن به مشتری بودم، این پلیس اذیت و آزارم داده. ما رانندگان تاکسی سخت مشغول سرویس دادن به عموم هستیم، من گناهکار نیستم. در این زمان یکی از آنها بی‌درنگ با قیافه خیلی جدی و خشن و حالت عصبی بسوی من که هنوز پشت فرمان تاکسی منتظر نشسته بودم می‌آید. وقتی به من می‌رسد، حتی یک سؤال مبنی بر اینکه چی شده یا من چرا اینقدر عصبی هستم نمی‌کند! خیر، اصلاً از این خبرها نبود! او با لحن تند و وحشتناک عصبی فقط می‌گوید: خفه شو، گم شو! در حالی که سعی می‌کند اعمالش را قانونی جلوه دهد و با تمام قدرتی که در بدن دارد در سمت خودم را باز می‌کند و من را با کمک پلیس اولی از تاکسی بیرون می‌کشد. در اینجا است که آنها با همکاری هم و با استفاده از تمام نیروی پلیسی شان من را با مشت، زانو و لگد زدن بر روی صورت، سرم و دیگر اعضای بدنم تا دلشان



می خواهد وحشیانه می زند، بخصوص پلیس دوم، و روی سمت چپ صورتم محکم نقش بر زمین می کنند، و با تمام قدرت و وارد آوردن حداکثر فشار روی پشت و کتف هایم دستبند می زند. من در این هنگام دچار طپش قلب شدید شده ام و با صدای بلند خطاب به آنها می گویم من ناراحتی قلبی دارم، و همچنین از شان خواهش می کنم روی دست چپم زیاد فشار نیارند چون عصبش صدمه دیده است. اما آن ها هیچ توجهی به درخواستم نمی کنند و اهمیتی به حفظ سلامتی من که کاملاً تسلیم و در اختیارشان هستم نمی دهند. نه فقط اهمیتی نمی دهند بلکه، شاید باورتان نشود، پلیس وحشی دوم که مرا از ماشین پائین کشید و در موقع به زمین خواباندن من با زانو ضربه شدیدی به طرف چپ صورتم وارد کرد در مقابل این درخواست من و اعلام اینکه عصب دستم صدمه دیده است در کمال خونسردی و بصورت متلک می گوید «خب این [صدمه] هم رویش!!»

خون از دماغ و دهانم بر روی بلوار لیک شور پخش می شود و تصویری از ظلم و بی عدالتی این دسته از پلیس های بی رحم را بر زمین نقش و به نام شان ثبت می کند. بعد من را از روی زمین آلوده به خونم بلند می کنند و به گلگیر سمت چپ عقب تاکسی تکیه می دهند و وادارم می کنند به طرف در صندوق عقب با حالت کمی خمیده بایستم تا بازرسی بدنی ام کنند. در این هنگام من خطاب به مردمی که شاهد ظلم و وحشی گری پلیس ها هستند و دارند از صحنه عکس می گیرند و فیلمبرداری می کنند با صدای بلند می گویم: ما باید جلوی وحشی گری این دسته از پلیس های نژاد پرست و فاشیست را بگیریم، من واقعاً در حال سرویس دادن به مشتریم بودم و از این راه مخارج زندگیم را تامین می کنم و مرتکب خلاف و جرمی نشده ام.

پلیس ها بالاخره من را سوار بر ماشین شان می کنند. من از داخل ماشین چند بار صدایشان می زنم و می گویم شما من را خیلی بد جور زدید و سر و صورتم را شکستید. خون دارد از من می ریزد، من را به بیمارستان برسانید. در اینجا یکی از پلیس ها به پنجره ماشین نزدیک می شود و در جوابم می گوید: در حال بررسی هستید تا معلوم کنند دلیل اتفاق چه بوده، به او می گویم: خون دارد از من می ریزد، من را به بیمارستان برسانید. خلاصه بعد از حدود ۱۷ دقیقه که خون از من می ریزد پلیس اولی پشت فرمان می نشیند و من را بسوی بیمارستان می برد. هنگام دور زدن و حرکت به سمت غرب بلوار لیک شور رو به او می کنم و می گویم: حالا می بینی که راه تا درب ورودی محل برگزاری کنسرت مسدود است؟ پس در کدام نقطه این ناحیه انتظار داشتی من مسافرانم را پیاده کنم؟ او بدون اینکه جوابی بدهد راهش را بسمت مقصدی که من ازش دقیقاً مطلع و مطمئن نیستم ادامه می دهد. بین راه از پشت پنجره محافظ باز خطاب به آن پلیس می گویم: تو انسان خوبی نیستی و یک نژادپرست هستی، آدم بیرحمی هستی، قلبت از آهن است، تو انسانیت و اخلاقیات سرت نمی شود، تو مادر سگ و شیطان هستی، من در حال سرویس دادن به مشتریم بودم و مرتکب خطایی نشده ام. همزمان در آینه و پنجره داخل ماشین می بینم که خون همچنان از دماغ و دهانم سرازیر است. از شدت ناراحتی از اعمال غیر انسانی این دسته از پلیس ها، تا آنجایی که می توانم خون جمع شده در دهانم را چند بار روی پنجره محافظ میانی و پنجره های دو سمت ماشین پلیس تف و تصویری از وحشی گری شان را نقاشی می کنم.

ماشین پلیس بالاخره روبروی درب بخش اورژانس بیمارستان سن جوزف پارک می کند. در اینجا پلیسی که در زدن نقش اصلی را داشت به داخل بیمارستان می رود تا گزارشی آتور که دلشان می خواهد و عمل غیر انسانی شان را توجیه می کند بدهد. در این حال بودم که چند گارد سکوریتی از داخل بیمارستان با یک صندلی چرخدار پدیدایشان می شود، و پلیس ها من را با زور از ماشین شان بیرون می کشند و محکم نقش بر زمین می کنند. بعد از مدتی بالاخره بلندم می کنند و روی صندلی چرخدار می نشانند. به دستور پلیس سعی می کنند با یک ماسک کاغذی دماغ و دهان مرا که هنوز خون از آنها جاری است بپوشانند، مبادا کسی چهره خون آلودم را ببیند.

وقتی که به طرف داخل بیمارستان حمله می کردند، من با صدای بلند رو به سوی مردمی که در مسیر راهم بودند کردم و گفتم: «من گناه کار و جانی نیستم، من یک راننده تاکسی هستم و در حال سرویس دادن به مشتریم بودم، به حال و وضع ام نگاه کنید. این دسته از پلیس ها آغشته بخونم کردند، اینها انسانیت ندارند، اینها فاشیست و نژادپرست هستند».

در داخل بیمارستان وارد قسمتی شدم که یک سالن بود و سلول هایی بی شک مانند زندان دور تا دورش را گرفته بود. مرا وارد یکی از این سلول ها که مثل یخچال سرد بود کردند و بردست ها و پاهایم بدستور پلیس ها قفل زدند. بلافاصله یک دکتر و چند پرستار به منظور معاینه ام وارد سلولم می شوند. می خواهند فشار خونم را اندازه بگیرند، و برای آزمایش از من خون بگیرند. در این زمان گویی با حس ششم خود متوجه بازی پلیس ها شدم. آنها سعی می کنند از موقعیت و نفوذ خود سوء استفاده کنند و پرسنل بیمارستان را به همدستی و همکاری با خود وادارند. و درمی یابم که من را در جایی شبیه بخش معتادان یا بیماران روانی بیمارستان حبس کرده اند.

تصمیم قطعی خود را می گیرم، رو بسوی دکتری که در آنجا حضور دارد می کنم و می گویم: من از این لحظه اعلام اعتصاب غذا می کنم، تا وقتی که از طرف کمیته حقوق بشر کسانی به دیدنم بیایند - به دیدن سر و صورت شکسته و دهان و بینی خون آلودم. آنوقت به شما اجازه خواهم داد معاینه ام کنید. همه حاضرین بجز سه گارد امنیتی بیمارستان سلول را در حالیکه هنوز دست ها و پاهایم به تخت بسته است و زیر شکنجه قرار دارم ترک می کنند. بعد از حدود ۱۰ دقیقه دو پلیس اصلی که عامل زدن بودند وارد سلول می شوند. یکی از آنها که بیشتر در کتک زدن نقش داشت و با تمام بی عدالتی اش من را به آن وضع و حال انداخته بود نزدیکم می شود، رو به من می کند و می گوید: "تو یک نژادپرست هستی و پلیس های سفید پوست را دوست نداری". من در جوابش می گویم: "خوب به حال و روز من نگاه کن؛ عمیق تر نگاه کن و ببین چه بلایی بر سرم آورده اید. در این شرایط واقعاً باورت بر اینست که من یک نژادپرست هستم؟". در جواب فقط خنده ای سر می دهد و در حالیکه گویی از حال و روز مجروح من لذت می برد بطرف در سلول می رود. هنوز از سلول خارج نشده که رو به سوی من می آید و می گویم: "قیافه و عملت مثل جورج بوش است. زمانی شرایط مرا درک خواهی کرد که اتفاقی نظیر این برای خودت و خانواده ات بیفتد. تو فقط آنوقت است که متوجه اعمال غیر انسانی می شوی، و مطمئن باش دادگاه و پای میز محاکمه حضور به هم می رسانیم". او خنده کنان با دیگر همکارانش از سلول خارج می شود. بعد از چند دقیقه گارد ها هم در حالی که دست و پاهایم به تخت زنجیر شده سلول را ترک می کنند و در سلول روبرویم قفل می کنند. ۳ تا ۴ ساعتی می گذرد، تا بالاخره شخصی بعنوان روان پزشک و یاروانکا وارد سلول می شود، سر صحبت را با من باز می کند و سئوالاتی مطرح می کند. در جواب به او می گویم: "تمایل صحبت کردن با شما را ندارم، به اعتصاب غذایم ادامه می دهم تا موقعی که از طرف حقوق بشر به دیدنم بیایند. آنوقت حتماً وارد صحبت با شما خواهم شد". همچنین پیشنهاد می کند داروی خواب آوری برایم تجویز کند تا اعصابم قدری آرام بگیرد و بخوابم. به او می گویم: «ممنون، من در طول عمرم هیچ وقت از چنین داروهایی استفاده نکرده ام. او سلول را ترک می کند. بعد از حدود ۱۰ دقیقه گاردی وارد سلول می شود، دست و پاهای در بندم را از تخت باز می کند، و از سلول خارج می شود. چیزی نمی گذرد که روانکاو دوباره باز می گردد. حرفم را تکرار می کند و می گویم بر سر تصمیمی که ۱۵ دقیقه پیش به او گفتم، باقی هستم. او سلول را ترک می کند.

شب را با درد دست و پاهای شکنجه شده ام در سلول سرد یخچالی و در حالیکه در غم و درد غوطه می خورم به صبح می رسانم.

حال صبح دوشنبه اول جولای روز کانادا است. مسئولی از بیمارستان و پرستارها داخل سلولم می شوند دوباره درخواست معاینه ام را مطرح می کنند، و ضمناً صبحانه ای هم برایم آورده اند. جوابم به آنها این بود که: «زمانی که شما اجازه معاینه می دهم و غذا می خورم که از طرف حقوق بشر انتاریو دیدنم بیایند. من از اعتصاب غذایم دست نمی کشم». همچنین به جمع پرستارها اطلاعات تاکسی ای که می راندم اعلام کردم تا به کمپانی تاکسی دایموند اطلاع دهند که چنین اتفاقی برای راننده اش افتاده و تاکسی توسط پلیس بکسل شده، تا آنها هم این خبر را به گاراژی که من تاکسی را از شان اجاره کرده ام بدهند تا آنها هم از محلی که تاکسی به آنجا بکسل و حبس شده خبر داشته باشند و بتوانند بروند و آزادش کنند. پرستارها هم گفتند باشد، حتماً به اطلاع شان می رسانیم. بنابراین آنها سلولم را ترک می کنند و در روبرویم می بنند. بعد از اندک زمانی گاردها را صدا می کنم و درخواست رفتن به دستشویی می کنم. گاردی می آید و برای اولین بار در سلول روبرویم باز می کند. از سلول خارج می شوم و از



دستشویی استفاده می‌کنم. از اینجا به بعد در سلولم را باز و مرا آزاد می‌گذارند.

در فکر تلفن زدن به جاهایی از قبیل حقوق بشر و روزنامه‌های خبری مهم تورنتو هستم که ناگاه متوجه تلفن عمومی که در سالن این بخش روی دیوار نصب شده است می‌شوم. از پرسنل تقاضای خودکار و کاغذ می‌کنم. آنها هم یک صفحه کاغذ و یک ماژیک در اختیارم قرار می‌دهند. بیدرنگ خودم را به تلفن می‌رسانم و با تلفنچی مخابرات کانادا تماس می‌گیرم و شماره تلفن‌های حقوق بشر و رسانه‌های خبری تورنتو استار، گلوب اند میل، مترو و تاکسی نیوز را از او می‌خواهم. شماره‌ها را یادداشت می‌کنم. بلافاصله و بترتیب اول به تورنتو استار زنگ می‌زنم، خوشبختانه در این روز تعطیل (روز کانادا) شخصی جواب تلفنم را میدهد. تمامی شرح‌حالم، زمان و مکان اتفاق را که چطور پلیس‌های کلانتری ۱۴ تورنتو کتک زدند، و همچنین اینکه در حال اعتصاب غذا در بیمارستان سن جوزف بسر می‌برم، و درخواست کرده‌ام و منتظرم تا کسانی از طرف حقوق بشر انتاریو به دیدنم بیایند را به اطلاع می‌رسانم. او هم می‌گوید امروز یک روز تعطیلی رسمی است و بنابراین تمام کاری که می‌تواند برایم انجام دهد اینست که تمامی گزارشاتم را در سیستم کامپیوترشان بعنوان خبر و پیغام ثبت کند؛ تا فردا که دفتر روزنامه مجدداً شروع به کار می‌کند کسانی از مسئولان مربوطه گزارشم را می‌خوانند و مطلع خواهند شد. بعد از آن با گلوب اند میل تماس می‌گیرم و باز شرح‌حالم را برای کسی که تلفن را جواب داده می‌گویم. بعد به روزنامه مترو، ماهنامه تاکسی نیوز و نهاد حقوق بشر انتاریو زنگ می‌زنم و در ماشین پیغام شرح حال و شرایطم را می‌گویم.

در طول این روز دو روانکاو، یک مرد و یک زن، در سه نوبت به دیدنم می‌آیند. جوابم به آنها این است که من از اعتصاب غذایم منصرف نخواهم شد و منتظر آمدن حقوق بشر می‌مانم. وقت ناهار و شام مسئولان بیمارستان و پرستارها برای آوردن غذا و همچنین برای اینکه معاینه‌ام کنند وارد اتاقم می‌شوند. من هم چندین باره تکرار می‌کنم که به اعتصاب غذایم ادامه می‌دهم و امیدوارم که از طرف حقوق بشر انتاریو به دیدن وضع و حالم بیایند. آنها هم قبل از اینکه اتاقم را ترک کنند مطرح می‌کنند که همه اداره‌ها امروز بسته‌اند و تا فردا سه شنبه دوم جولای باز نخواهند شد، آنوقت می‌توانم با حقوق بشر تماس برقرار کنم، و از اتاقم خارج می‌شوند.

به یاد دارم که در این روز تعطیلی یکبار برای سوآلی پای پنجره دفتر این بخش رفتم. داشتم از پرستار چیزی می‌پرسیدم که آقایی که داخل دفتر نشسته و در حال بررسی پرونده‌ها بود و بنظرم رسید یک دکتر روانکاو و احتمالاً مسئول این قسمت در این روز باشد از داخل دفترش با سوآل و جواب‌های واقعاً بی ربط و عجیب و غریب و ضد و نقیض خود را داخل صحبت‌ها و سوآل و جواب‌های دوستانه من و پرستار کرد، و رو به من ور و ور چیزهایی گفت که من در تمام مدت واقعاً متوجه منظورش نشدم، و هنوز که هنوز است حرکات غیر معقولش برایم سوآل برانگیز است.

صبح روز سه شنبه ۲ جولای خانمی از مسئولان بالای بیمارستان به دیدنم می‌آید و ضمن پند و اندرز و یادآوری اینکه سه روز است غذا نخورده‌ام چنین راهنمایی می‌کند: امروز دیگر می‌توانی بیرون بروی و مستقیماً خود را به اداره حقوق بشر انتاریو برسانی و شرح حال خودت را برایشان مطرح کنی. خانم مسئول بیمارستان هنگام خارج شدن از اتاق سفارش می‌کند که حتماً به دکتر خانوادگی‌ام مراجعه کنم. به او می‌گویم: من هنوز در اعتصاب غذا بسر می‌برم و این سومین روز است که با امیدواری از شما مسئولان این بیمارستان درخواست یاری دارم و از شما می‌خواهم کمک کنید تا کسانی از طرف حقوق بشر برای دیدن وضع و حالم به اینجا بیایند. ولی متأسفانه تا اینجا هنوز خبری از حقوق بشر نشده. بنابراین تا آمدن آنها به اعتصاب غذایم ادامه خواهم داد. به او می‌گویم بهر حال متشکرم، و او از اتاق خارج می‌شود. چند دقیقه بعد یکی دیگر از مسئولان رده بالای بیمارستان که آقایی است برای دیدنم وارد اتاق می‌شود. بین ما هم باز همان صحبت‌های قبلی تکرار می‌شود. تنها چیز جدیدی که به من گفت این بود که در این بیمارستان چیزی به اسم حقوق بشر وجود ندارد. بعد اتاق را ترک کرد و پس از چند دقیقه با در دست داشتن دو صفحه کاغذ، یکی اطلاعات درباره او. آی. پی. آر. دی. Office Of The Independent Police Review Director بخشی از اداره پلیس که به شکایات از رفتار افسران پلیس رسیدگی می‌کنند، و دیگری آدرس و شماره تلفن حقوق بشر انتاریو وارد اتاق شد و آنها را به من داد. من هم از او قدر دانی کردم و بلافاصله خودم را به پای تلفن عمومی داخل سالن رساندم و با حقوق بشر انتاریو تماس گرفتم. در دو مرحله توانستم با دو خانم از کارمندان حقوق بشر صحبت و وضعیتم را تشریح و تقاضا کردم بیایند و شرایطی که می‌گذرانم را از نزدیک ببینند. متأسفانه هر دو خیلی خشک و نامهربان برخورد کردند. کل هدفشان این بود که من را قانع کنند اعتصاب غذایم را بشکنم، فقط همین! و هیچ راهنمایی در این جهت که از بیمارستان خارج شوم و به دفترشان مراجعه کنم تا شکایت نامه‌ای پرکنم و تحویل شان بدهم نکردند. من هنوز گاه گاهی فکر و از خودم سوآل می‌کنم آیا از بیمارستان که از طریق تلفن با مسئولان حقوق بشر انتاریو صحبت می‌کردم، به نوعی مرا به بازی گرفته بودند؟ و هنوز که هنوز است از جواب این سوآل مطمئن نیستم. بهر حال آن بار من را از خودشان مأیوس کردند. پس دوباره حقوق بشر را می‌گیرم و با تلفنچی صحبت می‌کنم. از او درخواست می‌کنم کمک کند تا بتوانم با رئیس شان صحبت کنم. جواب می‌دهد: در حال حاضر شدنی نیست. می‌پرسم "پس کی؟!". جواب می‌دهد "تا یک ساعت دیگر". حدود یک ساعت بعد از طرف رئیس حقوق بشر تلفنی با من تماس برقرار می‌شود. به کسی که تماس گرفته گفتم: "می‌دانیم که من از تلفن عمومی این بیمارستان با شما تماس گرفته‌ام. آیا مشخصاتم و شماره تلفن اینجا را در دست دارید؟". جواب می‌دهد: "بله، نگران نباشید". از او تشکر کردم و به انتظار نشستم. با آن همه درد و فشار عصبی، چند ساعت دیگر هم می‌گذرد اما از طرف رئیس حقوق بشر تلفنی زده نمی‌شود. بعد با اداره او. آی. پی. آر. دی. تماس می‌گیرم. آنها برخوردشان خوب است. اسم و آدرس را می‌گیرند تا فرم شکایت را برایم پست کنند.

بعد از تماس تلفنی وارد اتاقم می‌شوم. همزمان با من شخصی که اطلاعات حقوق بشر انتاریو و او. آی. پی. آر. دی. را در اختیارم قرار داده بود وارد اتاقم می‌شود و بی درنگ سوآل می‌کند: چی شد؟ چه خبر؟ می‌گویم: با هر دو اداره تماس تلفنی گرفتم. حقوق بشر انتاریو که برخوردشان خشن بود و هیچ کمکی نکردند. اما او. آی. پی. آر. دی. برخوردشان خوب بود و خواستند که بعد از مرخص شدن از بیمارستان شخصاً به دفترشان مراجعه کنم. در اینجا دوباره به این شخص یادآوری می‌کنم که من از اعتصاب غذایم دست نخواهم کشید و هنوز امیدوارم کسانی از طرف حقوق بشر انتاریو به دیدن وضع و حالم بیایند، من هم یک انسان هستم. بعد از این صحبت‌ها او اتاقم را ترک می‌کند و در اندک مدتی با سه نفر از نمایندگان مربوط به شرایطم که هر سه نفرشان خانم بودند وارد اتاقم می‌شوند. یکی از آنها می‌گوید: می‌توانی مستقیماً به دفتر حقوق بشر انتاریو بروی. و دیگری می‌گوید: یک کوپن بابت کرایه تاکسی تهیه و در اختیارم قرار می‌گیرد تا با سرویس تاکسی به دفترشان برسم. به آنها می‌گویم: در حال حاضر در وضعیت مناسبی قرار ندارم و به کمک فوری نیازمند هستم. این دسته از پلیس‌های کلانتری ۱۴ من را خیلی بدجوری تا حد مرگ زدند. در اینجا یکی از خانم‌ها می‌گوید: ولی الان که زنده هستی و می‌توانی صحبت کنی! در جوابش می‌گویم: شما انتظار دارید من بر اثر اعتصاب غذایم بمیرم، آنوقت از طرف حقوق بشر انتاریو بیدم بیایند؟ بهر حال من هنوز امیدوارم از طرف حقوق بشر انتاریو کسی بیدینم بیاید. مطمئن باشید بعد از آن اعتصاب غذایم را می‌شکنم، غذا می‌خورم، و از این بیمارستان بیرون می‌روم تا اقدامات قانونی را شروع کنم. و ممنون از کوپن تاکسی تان. راستش باندازه کافی پول در کوله پشتیم که در انبار این بیمارستان است دارم که هزینه سرویس تاکسی و یا تی. تی. سی. را بدهم. شما هم می‌توانید آن کوپن را در اختیار کسانی قرار دهید که پول ندارند و واجد شرایط دریافت آن هستند.

خلاصه این مسئولان بیمارستان هر چه سعی کردند به من بقبولانند که آزاد هستم و بهتر است بیمارستان را ترک کنم من قبول نکردم. بعد وارد گفتگو بر سر انتخاب جدیدی می‌شویم. آنها صحبت از این می‌کنند که بهر حال من آزاد هستم و بیرون رفتنم از بیمارستان هم حتمی است. آخر سر خودم به آنها پیشنهاد می‌کنم پلیسی از طرف کلانتری ۱۴ بیاید و من را به کلانتری شان ببرد تا بتوانم در آنجا به اعتصاب غذایم ادامه دهم، تا شاید آنجا از طرف حقوق بشر انتاریو کسی بیدینم بیاید. آنها هم قبول می‌کنند. یکی از آنها از اتاق بیرون می‌رود و در عرض چند دقیقه برمی‌گردد و می‌گوید که پیشنهادم را برای کلانتری ۱۴ مطرح کرده و از سوی آنها هم مورد قبول قرار گرفته و در حال آمدن به این بیمارستان هستند تا من را به کلانتری شان ببرند. من هم



ازشان قدردانی می کنم و منتظر می مانم.

در فاصله انتظار تا آمدن پلیس ها از فرصت استفاده و مطرح می کنم که دیروز که روز دوم ماندنم در این بیمارستان بود چند شماره تلفن لازم داشتم که در تلفن دستم در کوله پشتی ام بود که احتمال می دهم به انبار بیمارستان سپرده شده باشد، و از گاردها می خواهم که آن را برایم بیاورند. آنها هم کوله پشتی ام را می آورند و در اختیارم می گذارند، و من با باز کردن زیپش متوجه می شوم که قسمتی از متعلقاتم که شامل پنج قوطی آبجو و یک بطری کوچک رام باز نشده همراه با قبض خریدش که در داخل یک پاکت کاغذی بود رانمی بینم. از گاردها و کارمندان مسئول این قسمت در دفتر سؤال می کنم آبجو و رامم کجا ممکن است باشد. آنها ابراز بی اطلاعی می کنند و تنها چیزی که می گویند اینست که شاید در دست پلیس ها باشد و می توانم از طریق تلفن از آنها بپرسم. من هم با کلانتری ۱۴ تماس تلفنی می گیرم و در این مورد سؤال می کنم. اول می گویند چنین چیزهایی ندیده اند و خبر ندارند، و بعد می گویند: شاید قانون بیمارستان این باشد که اینطور چیزها را دور بریزند.

بعد از مکالمه تلفنی با پلیس رو بسوی مسئولان بیمارستان می کنم و می گویم خود آبجو و رام برایم مساله مهمی نیست، اما از لحاظ کنجکاو دوست دارم بدانم واقعاً چطور چنین چیزی می تواند اتفاق بیفتد. بالاخره خانمی از میان جمع مسئولین از اتاق بیرون می رود تا در این باره از دفتر مربوطه سؤال کند. به اتاق برمی گردد و می گوید که آنها هم اظهار بی اطلاعی کردند، اما این احتمال هم هست که آنها را دور ریخته باشند. و بعد اضافه می کند که می توانم قبض خریدم را نشانشان دهم تا مبلغ پرداختی بابت مشروب ها را به من برگرداند. می گویم: مشروب را بخاطر روز کانادا خریده بودم و دوستانم قرار بود به محل زندگیم که بالکنش بسوی شرق تورنتو است بیایند تا با هم آتش بازی روز کانادا که در ساحل وُدباین برگزار می شود را تماشا کنیم. قبض خرید هم همراه مشروب ها داخل یک پاکت کاغذی در کوله پشتی ام بود. امیدوارم صادقانه جواب من را داده باشید. بهرحال ازتان تشکر می کنم و مبلغی که بابت خرید مشروب ها پرداخت کرده ام رانمی پذیرم و امیدوارم در جا و مکانی که واقعاً ضرورت داشته باشد بدست کسی که نیاز داشته باشد برسانید.

چهار نفر نمایند بیمارستان اتاقم را ترک می کنند و تنها یکی از گاردها تا آمدن پلیس در کنارم می ماند. حدود ۱۵ دقیقه بعد دو پلیس از کلانتری ۱۴ وارد اتاقم که مثل یخچال سرد است می شوند. همراه آنها از بیمارستان خارج می شوم. به جایی که ماشین پلیس پارک شده بود می رسیم. من به این خیال هستم که این پلیس ها قرار است مرا از اینجا به کلانتری شان ببرند تا اعتصاب غذایم را در زندان شان ادامه دهم تا بالاخره از سوی حقوق بشر انتاریو کسی بدیدنم بیایند. اما به ماشین شان که می رسیم پلیس ها می گویند از حالا آزادی که هر جا می خواهی بروی.

در این زمان کاملاً متوجه شگرد و بازی شان می شوم. ولی راستش قدری هم گیج شده ام. اما فوراً به خودم می آیم و در یک آن تصمیم حرکت بعدیم را می گیرم. در حال حرکت با دوربین تلفن دستم چند عکس از صورت آلوده به خون خشکیده و در واقع منجمد شده ام می گیرم. به خیابان کینگ سمت شرق می رسم و اولین استریت کار را بمقصد دفتر تورنتو استار سوار می شوم. در مسیر راه از مسافری در داخل استریت کار که خانمی است تقاضا می کنم با دوربین تلفنم چند عکسی از سرو صورت شکسته و آلوده بخون خشکیده شده ام بگیرد. او هم این کار را برایم می کند. بالاخره خودم را به شماره ۱ خیابان یانگ طبقه اول ساختمان تورنتو استار پای میز اطلاعات می رسانم.

مختصراً شرایط و دلایلم را برای گارد امنیت ساختمان شرح می دهم و می گویم: می خواهم درد دلم را برای تورنتو استار مطرح کنم. او هم با تورنتو استار تماس تلفنی می گیرد و بعد تلفن را در اختیارم می گذارد تا با آنها صحبت کنم. گوشی تلفن را می گیرم و خودم را اینطور معرفی می کنم: من همان کسی هستم که روز دوشنبه اول جولای به شما زنگ زدم و داستان کتک خوردنم از پلیس کلانتری ۱۴ در روز یکشنبه ۳۰ جون را به اطلاعاتتان رساندم و گفتم که بعنوان راننده تاکسی در حال سرویس دادن به مشتریانم بودم که بدست چند پلیس مضروب شدم، و همچنین اینکه در حال اعتصاب غذا در بیمارستان سن جوزف بسر می بردم راهم به شما گزارش دادم. گزارشم به احتمال قوی در سیستم کامپیوترتان موجود است. چند دقیقه طول می کشد تا کارمندان تورنتو استار هویتم را بررسی کنند و اجازه رفتن به دفترشان در طبقه پنجم ساختمان را بدهند.

حالا با خانم روزنامه نگاری از تورنتو استار نشسته ام و دارم داستانم را برایش می گویم. او هم به تمامی داستانم با دقت تمام گوش می دهد. سر و صورت آلوده به خون خشکیده ام را با همدردی نگاه می کند و احساس همدردیش را ابراز می کند. بعد چند عکس از سر و صورتم می گیرد. با تشکر و قدردانی از تورنتو استار دفترشان را به مقصد دفتر او. آی. پی. آر. دی. ترک می کنم. در دفتر او. آی. پی. آر. دی. در اتاقی مجهز به وسائل و دستگاه های صدا و فیلم برداری نشسته ام و با خانمی از کارمندان این نهاد صحبت می کنم. او از شرح حالم مطلع بود و حال می توانست شکستگی صورتم و خون خشکیده بر آن را از نزدیک ببیند. اتفاقاتی که بر من گذشته را دوباره برایش بازگو می کنم. او هم فرم شکایت نامه را در اختیارم می گذارد تا شکایتیم را روی کاغذ بیاورم. آنجا را ترک می کنم و راه خانه ام را در پیش می گیرم. سر راه به یک مغازه عکاسی می رسم و وارد می شوم. عکاس به چند عکس از سر و صورت شکسته و آلوده بخون خشکیده ام می گیرد. بعد با دکتر خانوادگی ام تماس می گیرم و شرایط اضطراریم را به اطلاع او می رسانم و برای روز بعد، چهارشنبه، ساعت ۱۰:۳۰ صبح ۳ جولای وقت ملاقات می گیرم. همچنان در راه خانه ام که از کلانتری ۱۴ زنگ می زنند و می گویند متعلقاتی نزد ایشان دارم. به آنها می گویم: همه چیز مشخص شده و من متعلقاتم را در دست دارم، تمایل صحبت و روبرو شدن با شما را هم بهیچوجه ندارم، تا اینکه با وکیل صحبت کنم. در ضمن، با این وضع روحی و جسمی توان انجام هیچ کاری را ندارم، جز اینکه بعد از سه روز در بیمارستان ماندن به نظافت شخصیم برسم و شدیداً هم به استراحت احتیاج دارم، آزادم بگذارید، گود بای!

با نزدیک شدن به آپارتمانم به این فکر می افتم که سه روزی می شود ساعت کوچولو ازم بی خبر است، حالانمی دانم وقتی وارد آپارتمانم می شوم و با ساعت کوچولو خیم روبرو می شوم به او چی خواهم گفت و چه خواهد شد.

تا اینکه پشت در آپارتمانم می رسم. چند لحظه ای گیر و قفل شده بودم، آنی بخود آمده که توجه ام عجیب نگران ساعت کوچولو می شود. فکر اینکه در این چند روز غیبتم بر او خیلی سخت گذشته سبب می شود تا با تمام آماده گی درب آپارتمانم را چند باری بکوبم. صدای دنگ، دنگ در آپارتمان ساعت کوچولو را از خواب بیدار می کند، بی درنگ در را برویم باز می کند. در عالم ناپاوری روبرو می هم قرار می گیریم، و مانند همیشه سلام ساعت کوچولو، سلام سیروس کنان داخل آپارتمانم می شوم. اما، نه! این بار صحنه مثل گذشته نیست که بمحض اینکه از سر کارم برمی گشتم، گزارشات و اتفاقات کار روزانه ام را روی میز قرار می دادم و او هم با خوشحالی آن را در دست می گرفت و می خواند تا نظرش را بگوید. برعکس، با دیدن سر و وضع آلوده به خون خشکیده من بدون اینکه چیزی بگوید، مات و مبهوت به صورتم خیره شده بود. سکوت فضای آپارتمانم را پر کرده بود.

با گذشت زمان کوتاهی یواش، یواش وارد صحبت شدیم. ساعت کوچولویی که از اتفاقات چند روز غیبت و آنچه بر من گذشته است بیخبر بوده حالا با کنجکاو زیاد می خواهد بداند کجا بوده ام و چه می کرده ام. رو به ساعت کوچولو کردم و به او گفتم: در حال حاضر در شرایط مناسبی قرار ندارم که بتوانم جواب سؤال هایت را مانند گذشته با حوصله بدهم. این بار نسبتاً به مدت زمان طولانی وقت نیاز دارم تا بتوانم با اطمینان خاطر تمامی اتفاقاتی که در چند روز غیبت ام درگیرش بودم را بصورت گزارش کار روزانه ام آماده و در اختیار قرار دهم و تو هم آن را بخوانی و من به انتظار جواب و نظرت بنشینم. به این ترتیب حالا برای ساعت کوچولو این سؤال مطرح می شود که چند روز وقت لازم دارم تا بتوانم گزارش و اتفاقات را بنویسم و در اختیارش قرار دهم. به او جواب می دهم که به چند هفته وقت نیاز دارم تا به خودم بیایم و در حد امکان با جمعیت خاطر روی اتفاقات چند روز غیبت و آنچه بر من گذشته است را بصورت یک گزارش کار روزانه کامل و



رسمی تحویل دهم. پس حوصله کن و به من فرصت بده ساعت کوچولوی خوبم. همچنین با توجه به وضع و حال نیاز حتمی به استحمام و خلاصه نیاز دارم خوب بخودم برسیم. او هم گفت: باشد سیروس. لباس های آلوده بخونم را از تنم درمی آورم، دوش آب گرمی می گیرم و با نوشیدن لیوانی چای که ساعت کوچولو آماده روی میز گذارده، به آرامش نسبی در فضای خانه دست می یابم. بعد ساعت کوچولویم سؤال می کند برای شام امشب چی میل دارم. می گویم: لطفاً غذایی سفت و سخت نباشد، برایم بهتر است. چرا؟ دلش را بعد از خواندن داستانم متوجه خواهی شد. بنابراین بهتر اینست که برای شام امشب من یک سوپ نرم و رقیقی درست کنی. ساعت کوچولو از شنیدن درخواستم متعجب می شود و خلاصه سوپی با سبزیجات آماده می کند و روی میز غذاخوریمان به شکل اشتها آوری می چیند. شام ساده و خوشمزه ای را در کنار هم صرف می کنیم. با گذر زمان، ساعت کوچولو بیشتر متوجه شرایطم می شود و دیگر آنچنان من را زیر سؤال مکرر نمی برد. بعد از صرف شام چند ساعتی را در سکوت و آرامش کنار هم می گذرانیم، تا اینکه ساعت کوچولو رو به من کرده و پیشنهاد می کند که بهتر است به استراحت بپردازم. وقت شب بخیر گفتن به هم می رسد. من با توجه به وضع جسمی و روحیم به سختی توانستم شب را به صبح برسانم و به این ترتیب یک استراحت نسبی بکنم.

صبح آن شب قبل از سر و صدای شیپور بیدار باش ساعت کوچولو که قرار بود آن را ساعت هشت و نیم بوزد، با حال غریبی از خواب بیدار می شوم. نگاهم به ساعت کوچولو که هشت و پنج دقیقه صبح را نشان می دهد خیره می شود. او خوشحال است اما می بینم از اینکه بدون شیپور بیدار باش از خواب بیدار و از تخت بیرون آمده ام در تعجب فرورفته.

صبح بخیر ساعت کوچولو. صبح بخیر سیروس.

خودم را آماده رفتن سر میز غذاخوری می کنم که او صبحانه را آماده و روی آن چیده است. صبحانه را در آرامش خانه و در حالیکه روی میز نشسته ایم و از اینکه در کنار هم هستیم خوشحالم، صرف می کنیم. بعد از صبحانه لباس عوض می کنم و با ساعت کوچولویم خدافظی می کنم. بیرون می آیم و راهی مطب دکتر خانوادگی ام می شوم. دکترم بعد از معاینه کامل دستور عکسبرداری از سر و صورت شکسته ام می دهد و در عین حال مرا برای چک آپ به آزمایشگاه می فرستد. بعد از انجام کارهای پزشکی بی درنگ بسوی خانه براه می افتم. وارد آپارتمانم می شوم. سلام ساعت کوچولویم. سلام سیروس.

خوشحال از دیدن دوباره یکدیگر روز را به استراحت کامل می گذرانم. در طول روز ساعت کوچولو دو، سه بار گوشزد می کند که باید برای چند روزی از رفتن به سر کار خود داری کنم و استراحت کنم، چون نیاز مبرم به آن دارم. در جوابش می گویم: «می دانم، ساعت کوچولوی خوبم، به اندک وقتی برای تصمیم گیری نیاز دارم». مدتی می گذرد و ساعت کوچولو دیگر جوابی از من نمی شنود، تا اینکه سرفرصت رو به او می کنم و می گویم: «راستش چند چیز مختلف دارد همزمان در درونم می گذرد و فکرم را سخت مشغول کرده است. اول، مسئولیت تامین مخارج سنگین زندگی است، که تامین مخارج سنگین وکیل گرفتن برای دفاع قانونی از خودم و اثبات بیگناهی که در پیش است هم به آن اضافه شده. دوم، مساله کار کردنم است. همانطور که خودت خوب می دانی من شغلم را خیلی دوست دارم، و این کار برای من مانند دارویی است که از سوی دکتر تجویز شده باشد. بعبارت دیگر، این را عمیقاً باور دارم که وقتی مشغول به کار هستم این مشغولیت هم از لحاظ روانی و هم از لحاظ جسمی برایم کمی مؤثر، و حتی می توانم بگویم یک مرهم است. سوم این که می توانم از کمک هزینه نقدی دولتی (ولفر) بهره مند شوم. ولی، نه! دنبال این قضیه رفتن مشکلات و بازی های خاص خودش را دارد و با طبیعت من، با روحیات من، جور نیست مگر اینکه، نهایتاً و تأکید می کنم مگر اینکه، خودم به تنهایی نتوانم هزینه یک زندگی آسوده مثل زندگی که تا اینجا داشته ام و به آن عادت دارم را تامین کنم. بنابراین در مجموع و با در نظر گرفتن هر سه عامل، ترجیح می دهم از همین فردا مشغول کار شوم. البته ساعت کوچولو با اینکه از چنین تصمیمی خوشحال بنظر نمی رسد، ولی به هر حال می پذیرد.

وقت خواب و شب بخیر گفتنم می رسد. ساعت کوچولو رو به من می کند و می گوید: «سیروس سر ساعت همیشگی که شش و نیم صبح است بیدارت کنم؟» در جوابش می گویم: «نه، ساعت کوچولویم مهربانم، بخاطر شرایط جسمی و روحی که برایت شرح دادم یک ساعت هم بیشتر استراحت کنم کمی می شود به اینکه حالم زودتر بهبود پیدا کند. بنابراین بجای شش و نیم، راس ساعت هفت و نیم صبح شیپور بیدار باش ات را برای بیدار کردنم بنوازا! او هم موافقت می کند و شب بخیری به هم می گوئیم و هر یک راهی بستر می شویم. صبح راس ساعت هفت و نیم با نواختن شیپور بیدار باش ساعت کوچولو که در سرم دنگ، دنگ می کند بسختی از خواب بیدار و از تخت بیرون می آیم، و خود را برای کار روزانه آماده و کوله پشتی ام را می بندم. با ساعت کوچولو صبحانه ای که او آماده روی میز چیده است را با اشتهای کامل و در کنار هم صرف می کنیم. وقت خداحافظی می رسد.

خداحافظ، ساعت کوچولو. خداحافظ، سیروس. خیلی مواظب خودت باش! می گویم: باشد، ساعت کوچولوی خوبم. تشکر از پذیرایی خوب و دوستانه ات!

از آپارتمان بیرون می آیم و رهسپار محل پارک تاکسی ام می شوم. پشت فرمان تاکسی می نشینم و با علاقه و امید بسیار به روزی خوب استارت می زنم. خیابان ها را دور می زنم. مسافری را طبق معمول همیشگی سوار و پیاده می کنم. در عین حال حواسم به وضع و حال هست که نباید بخودم بیش از حد فشار بیاورم تا روزها، هفته ها و ماه هائی که باید به همین روال بگذرد تا بهبود کامل پیدا کنم سپری شود.

در روزهای اول همین دوره است که پلیس ها چندین بار با تلفن زدن های وقت و بی وقت شان و پشت در آپارتمان آمدن ها و محکم و ترسناک به در کوبیدن هایشان مرا حتی در خانه خودم مورد اذیت و آزار قرار می دهند. من هم به هیچوجه در آپارتمانم را بروی این چنین پلیس های دیکتاتوری باز نکردم. دو بار دو نفر مختلف از دوستانم و ساعت کوچولوی عزیزم، که در همه حال در آپارتمانم هست، در خانه ام حضور داشتند و ناظر در زدن وحشیانه پلیس ها بودند. اما توانستم از ماشین های شان که جلوی ساختمان محل زندگی ام پارک کرده بودند از بالکن آپارتمانم عکس و فیلم بگیرم تا ثابت کنم اینهایی که پشت در می آیند و عمداً اینطور ترسناک به در می کوبند از مامورین کلانتری ۱۴ تورنتو هستند. در جواب همه تلفن هایشان هم جوابم به آنها همیشه این بود که شما واقعاً آزاد هستید به هر نحوه و شکلی مرا جریمه کنید و یا علیه ام اقامه دعوا کنید و برگ جریمه یا احضارنامه دادگاه را برایم پست کنید یا اگر از نظر شما مرتکب جرم جنایی شده ام شما قانوناً می توانید دستگیرم کنید و یا به هر شکل دیگری که مایلید اقدام کنید. من هم بدون داشتن وکیل تمایل روبرو شدن با شما را اصلاً ندارم، و نخواهم داشت. شما با این همه ضرب و شتمی که بر جسم و روان من بعنوان یک راننده تاکسی با ۲۲ سال سابقه سرویس دادن به مردم وارد کردید، فقط به این دلیل که به درخواست مشتری عمل کردم، هنوز راضی نیستید؟ من تا همینجا دارم با درد و ناراحتی و در اضطراب و بنوعی با افسردگی زندگی را می گذارم و تمام تلاش و کوشش ام فقط صرف حفظ تعادل روحی و سلامت جسمانیم می شود. ظلم دیگر بس است، مرا به حال خودم بگذارید! شما اصلاً از حس انسانی برخوردار نیستید، چون هنوز هم دست از سرقربانی تان بر نمی دارید!

بعداً از دکتر روان پزشک وقت گرفتم، و در اولین ملاقات سفره دلم را برایش باز کردم و شرح حالم را برایش گفتم. ایشان هم هر کمک و راهنمایی که بنظرش می رسید کرد. البته من استفاده از قرص آرامبخش که تجویز کرد را نپذیرفتم. نزد دکتر روانکاو هم رفتم و شرح حالم را مطرح کردم. او هم بنوبه خود با راهنمای های خوب و مفیدش در من ایجاد امید واری کرد.

سرانجام توانستم شکایت نامه ام را به زبان فارسی بنویسم و بدهم به انگلیسی هم ترجمه کنند و در تاریخ ۸ آگوست ۲۰۱۳ به دفتر او. آی. پی. آر. دی. تحویل بدهم و دریافت آن را در دفترشان به ثبت برسانم. ضمناً این را هم بگویم که بعد از تحویل و ثبت شکایت نامه، دیگر با اذیت و آزار پلیس های مزاحم روبرو نشدم. از او. آی. پی. آر. دی. هم در مدت کوتاهی جواب دادند و مرا به مصاحبه دعوت کردند. بعد از من با پلیس هایی که در زدن نقش داشتند هم مصاحبه کردند و شرح آن را برایم ایمیل کردند، که بیشترش دروغ هائی بود که برای فرشته معرفی کردن خودشان



گفته بودند، که ماهیت شان برای من کاملاً روشن بود. من هم بعد از خواندن دروغ هائی که پلیس ها در مصاحبه گفته بودند و بازی های مسخره ای که درآورده بودند بهیچوجه من الوجوه تمایلی به ادامه مصاحبه با او. آی. پی. آر. دی. را نداشتم و ندارم!

در اینجا اجازه بدهید یک پرنتر بازکنم و شناختی را که از افراد مختلف پلیس در تورنتو دارم، شناختی که، با احتساب امسال، مبتنی بر ۲۳ سال تجربه رانندگی تاکسی در این شهر است، را با شما خوانندگان در میان بگذارم.

در میان پلیس ها قطعاً پلیس هائی پیدا می شوند که هنگام روبرو شدن با چهره ها و یا نام ها، مخصوصاً چهره ها و نام های خاورمیانه ای - اسلامی، در عمل از نقطه تضادهای سیاسی که مثلاً بین کانادا و ایران پیش می آید، من نوعی را که ایرانی تشخیص می دهند زیر فشار روانی می گذارند و یا، چنانکه در مورد خود من دیدید، به باد کتک می گیرند. در حالیکه روشن است که من بعنوان یک فرد مثلاً ایرانی مسئول اینگونه مسائل که بین دولت ها پیش می آید نیستم. بنابراین بنظر من این دسته از پلیس ها نژادپرست هستند و با سوء استفاده از قدرت شغلی که در اختیار دارند از اذیت و آزار نژاد پرستانه لذت می برند. در قضیه ای که برای خود من پیش آمد، من به هیچوجه قصد سوء استفاده از قانون و یا قانون شکنی نداشتم، بلکه به اقتضای شرایط شغلیم باید به مسافرنیم سرویس می دادم و بنابراین مجبور بودم مکانی که آنها به هر دلیل برای پیاده و سوار شدن انتخاب کردند را در نظر بگیرم. مسئولیت شغلی یک راننده تاکسی چنین ایجاب می کند که راحتی و آسایش مسافرنیم را در نظر بگیرد و حتی الامکان بهترین و امن ترین سرویس را به آنها بدهد. حال در اینجا مختصراً توضیح می دهم: مسافرنیم تاکسی در صد بالایی از نقاطی را که برای سوار و پیاده شدن انتخاب می کنند، به این دلیل انتخاب می کنند که مثلاً به محل کارشان، یا منزلشان، یا مکان های تفریحی که عازم آن هستند، و یا به این دلیل که روی صندلی چرخدار هستند، یا چیزهائی مانند کالسکه بچه، چرخ خرید یا کیسه های سنگین خرید، یا کیف های مسافرتی، جعبه های پراز پرونده های اداری و غیره به همراه دارند. ما رانندگان تاکسی هم نباید در کمک رساندن به آنها کوتاهی کنیم. اما، از طرف دیگر، اغلب اوقات با تابلوهائی مانند ایستادن ممنوع، توقف مطلقاً ممنوع، محل و مکان توقف سرویس های اضطراری، محل بار زدن و بار خالی کردن و غیره روبرو هستیم، بنابراین وقتی چنین مسافرینی داریم، هنگام پیاده کردن شان - که همیشه هم می خواهند بعد از پیاده شدن کمترین فاصله را با نقطه مقصد نهائی شان داشته باشند - انتخاب دومی که ممنوعیت قانونی نداشته باشد در اختیار نداریم. حال این سؤال پیش می آید که چگونه می شود این مشکل را در عمل حل کرد.

از سوی دکتر خانوادگی برایم وقت اضطراری برای ام. آر. آی در بیمارستان نورت یورک گرفته شد. روز موعود در بیمارستان حاضر شدم از سمت چپ صورتم که مدام درد داشت و عذابم می داد عکس برداری کردند. عکس ها نشان داد که در سمت چپ صورتم شکستگی و فرورفتگی ایجاد شده است. پس نزد یک دکتر دندان پزشک رفتم، و او هم مرا به یک دکتر جراح فک و صورت ارجاع کرد. که او هم با دیدن وضعیت شکستگی و فرورفتگی صورتم احتمال داد که به عمل جراحی نیاز داشته باشم. لذا من را برای سی. تی. اسکن به بیمارستان مونت سای نای معرفی می کند. نتیجه اسکن هم این بود که قطعاً به عمل جراحی فک احتیاج دارم. در مراحل مختلف قبل از عمل جراحی هم متخصصین متفاوتی در بیمارستان مرا می بینند و معاینه می کنند. عمل جراحی روز اول اکتبر ۲۰۱۳ انجام می شود.

تا آن زمان در تمام عمرم اینقدر به بیمارستان نزدیک نشده بودم، چه رسد به اینکه تحت عمل جراحی قرار بگیرم! بعد از عمل باز چند بار با دکتر جراح ملاقات داشتم. باری، درد صورتم کمی بهبود پیدا کرد، اما تا همین امروز وزش یک باد ضعیف اما کمی سرد، حتی در روزهائی که خود هوا زیاد سرد نیست، باعث تحریک اعصاب آن ناحیه می شود و همان طرف چپ صورت و سرم درد می گیرد. دکترم می گوید در عمل جراحی که کرده راه ساده تری را برای بهبود درد عصبی روی صورتم را انتخاب کرده، چون راه دیگر این بوده که قسمت بالای گونه و ناحیه نزدیک به سرم (مغزم) را عمل کند. اما، عمل جراحی روی آن قسمت خیلی ریسک دارد و صلاح نیست دست کاری شود، چون امکان اینکه عمل نتیجه معکوس بدهد و من تا آخر عمرم مجبور باشم بین خانه و بیمارستان رفت و آمد کنم وجود دارد. دکترم می گوید: "خلاصه کلام اینکه متاسفانه باید تا آخر عمر با همین دردی که حالا داری مدارا و زندگی کنی."

با مشغول شدن به کار و زندگی روزانه و در کنارش انجام معالجات پزشکی و انجام کارهای اداری لازم برای پی گرفتن شکایتم که بنحو رضایت بخشی به پیش می بردم، به اینکه حالم رو به بهبود برود کمک زیادی کرد، بطوریکه با گذشت هر روز یکبار دیگر به من ثابت می شد تصمیم درستی گرفته ام و خانه نشستن چقدر می توانست مضر باشد.

در این مدت - مدتی که هنوز سلامتی کامل را باز نیافته بودم - هر روز که از کار به خانه برمی گشتم از لابلای نگاه های منتظر و گاه کمی نگران ساعت کوچولو می خواندم که کم و بیش، نه تمام و کمال، متوجه اتفاقات ۳ روز غیبت ام شده است. حق هم داشت چون من هنوز گزارش اتفاقات این ۳ روز را به او نداده بودم، با اینکه چند باری با حالت تعجب از من سؤال یا سؤال هائی می کرد که معنی غیرمستقیم اش این بود که این بار چرا اینهمه گذشته و من هنوز گزارش ۳ روز غیبت را به او نداده ام. جوابی که هر بار به شکلی به او می دادم معنی اش این بود که: صبر و حوصله بیشتری بخرج بده، آخر من هم باید کارهایم را سر و صورتی بدهم، و خصوصاً از نظر پزشکی معلوم شود وضع سلامتی ام چگونه است؛ که این کار البته تا حدود زیادی انجام شده. می دانم، ساعت کوچولوی خوبم، بخاطر من دائماً در اضطراب هستی. اما قول می دهم که بزودی در عرض چند روز گزارش ۳ روز غیبت ام را تحویل بدهم. اما این را هم بگویم که از روزی که بکار برگشته ام به همان روال سابق هر روز گزارش اتفاقات همان روز را به او داده ام، او هم خوانده و من از نظریات او طبق معمول بهرمنده شده ام.

خلاصه، بعد از سه ماه که از آن روزها گذشته، من بالاخره امروز توانستم گزارش اتفاقات ۳ روز غیبت ام را بطور کامل روی کاغذ بیاورم و تحویل ساعت کوچولویم بدهم. امروز کمی قبل از پایان کار و برگشتن به خانه در فکر ساعت کوچولو بودم و به خودم می گفتم طفلک ساعت کوچولو در این مدت از دست من چه کشید! هر روز و هر ساعت، کارش این بود که نگران بلاهائی باشد که احياناً در سه روز بر سر من آمده است. اما خوشبختانه امروز دیگر آخر خط است! امروز دیگر از نگرانی درمی آید و لاقلاً از اینکه من دارم گزارشم را تحویلش می دهم نفس راحتی می کشد و خوشحال می شود.

با خوشحالی به خانه می رسم. تاکسی را برای دوست شبکارم پارک می کنم و خود را با عجله به پشت در آپارتمانم می رسانم. چند بار تند و پشت هم در می زنم. ساعت کوچولو هم بیدرنگ در را برویم باز می کند. سلام ساعت کوچولو. سلام سیروس. وارد آپارتمان می شوم، ساعت کوچولو که توجه اش به خوشحال بودن من و پر بودن دست هایم از صفحات کاغذ عمیقاً جلب شده می پرسد: این هم مانند هر روز گزارش کاری امروز است؟

بعد از چند لحظه و بدون آنکه کلمه ای بگویم گزارش اتفاقات ۳ روز غیبت ام را روی میز می گذارم. او هم بلافاصله آن را در دست می گیرد. می توانم در صورتش ببینم که از روی تعداد بیشتر صفحات حدسی در ذهنش شکل می گیرد. رو به من می کند و می پرسد: سیروس، اشتباه نکنم این باید گزارش ۳ روز غیبت ات باشد که من را سه ماه در انتظارش گذاشته ای؟ اینطور نیست؟ بیدرنگ رویم را سوی او می کنم و می گویم: آری، ساعت کوچولوی خوبم، حدست درست است؛ این گزارش آن ۳ روز مشقت بار است. ضمناً یک بار دیگر برای صبر و حوصله ای که در این ۳ ماه انتظار بخرج دادی، آن هم در شرایطی سخت و پر اضطراب، از تو قدر دانی می کنم.



ساعت کوچولو با اشتیاق و هیجان گزارش را بدست می گیرد و به سوی اتاق خوابش می رود تا آن را بخواند و نظرش را بدهد.

وقت آن رسیده است که دوشی بگیرم و در فضای آرامبخش آپارتمانم بقول معروف دمی بیاسایم. بنحوی خود را مشغول می کنم، یک لیوان آب میوه می خورم، بعد روی میبل دراز می کشم و سعی می کنم به هیچ چیز فکر نکنم، جز خود استراحت! در عین حال خوشحالم که بهر حال توانسته ام گزارشی که آماده کردنش ۳ ماه طول کشید را آماده کنم و تحویل ساعت کوچولوم بدهم. اما فکر اینکه ساعت کوچولو بعد از خواندن آن چه نظری خواهد داد از ذهنم بیرون نمی رود.

زمان برایم به کندی در گذراست، و من مضطربم. تا اینکه بعد از حدود ۲ ساعت صدای ساعت کوچولو را از اتاق خوابش می شنوم که صدا می کند: سیروس، سیروس!

- بفرما ساعت کوچولوی عزیزم.

- با خواندن صفحات متعدد گزارش ۳ روزگیبت، حالا دلیل طولانی شدنش را کاملاً متوجه می شوم. بنابراین انتظار نداشته باش همین امشب بتوانم جواب نهایی ام را به تو بدهم. برای اینکه جواب کاملی بتو بدهم چند روز وقت لازم دارم.

می دانستم، ساعت کوچولو، که گزارش این دفعه مانند گزارش روزهای معمولی نیست و من هم برای شنیدن جواب نهایی تو باید صبر و تحمل داشته باشم.

مانند هر روز با کار و زندگی روزانه ام خود را بنحوی مشغول می کنم. اما در تمام طول ساعات کار و همچنین بعد از کار که به خانه برمی گردم، فکرم در انتظار جواب ساعت کوچولو مدام در اضطراب است. اینجاست که حال ساعت کوچولویی که ۳ ماه تمام از خود صبر و حوصله نشان داد را عمیقاً درک می کنم. تازه در آن شرایط سخت از من مراقبت و پذیرائی هم کرد.

سرانجام آن روزها فرا می رسد که بعد از کار روزانه به خانه می آیم، غذایی برای شام آماده و با انجام کارهای متفرقه حسابی خود را مشغول می کنم. این روزها ساعت کوچولو حسابی سرش گرم خواندن گزارش ۳ روزگیبت ام است و بیشتر وقتش را در اتاق خوابش می گذارند. اکثراً در وقت صرف شام و صبحانه همدیگر را می بینیم، آن هم بدون اینکه کلمه ای در مورد گزارش صحبتی بشود. چند روزی بر این منوال می گذرد، و من در هر لحظه بگوش هستم که خبری از ساعت کوچولو بشنوم. بالاخره یک شب در ساعت خواب مان صدای ساعت کوچولو که بلند، بلند می خندد را از اتاق خوابش می شنوم. ضمن خنده می گوید:

- سیروس، سیروس بگوش باش، و تا وقتی که جواب نهایی را به تو نداده ام حوصله و صبر داشته باش. فقط انتظارم از تو اینست که به سئوالاتم جواب دقیق بدهی.

با خوشحالی تمام به او گفتم: حتماً، ساعت کوچولوی عزیزم.

سؤال هایم این هاست:

۱- آیا پلیس ها بعد از اینکه سر و صورتت را شکسته و آلوده بخون کرده بودند، تو را با آمبولانس به بیمارستان سن جوزف بردند یا با ماشین خودشان؟

۲- مرحله انتقال را در کدام قسمت بیمارستان گذراندی؟

- به فرمان پلیس ها مرا به قسمت معتادین و بیماران روانی بردند و این دوره را در آنجا گذراندم. ضمناً دست ها و پاهایم را حدود ۳ تا ۴ ساعت به تخت زنجیر کردند. در واقع شکنجه ام کردند.

۳- بگو ببینم زمانی که داخل سلول در بیمارستان روی تخت دست و پاهایت را زنجیر کردند، وضعیت ملافه روی تخت چگونه بود؟

- از همان بدو ورودم متوجه شدم که ملافه استفاده شده است. و در طول تقریباً ۳ روزی که آنجا گذراندم هم عوضش نکردند.

۴- در بیمارستان هیچ درخواستی از سوی دکتری یا پرستاری برای عکسبرداری از قسمت شکسته شده صورتت مطرح می شود؟ می گویم: نه، ابد.

۵- سؤال دیگرم اینست که وقتی از پرستارها درخواست می کنی که با شرکت تاکسی رانی که در آن روز روی تاکسی شان کار می کردی تماس بگیرند و اطلاع بدهند که راننده اش را پلیس کتک زده و در بیمارستان بسر می برد، بالاخره این تماس را می گیرند یا نه؟

- نه، در روز اول جولای هم که از داخل بیمارستان شماره تلفن گارژی که تاکسی را از شان اجاره می کنم بدست آورده و زنگ زدم، آن ها کاملاً بی خبر بودند. اما خودشان بعداً با تحقیقاتی که می کنند درمی یابند که تاکسی شان را به دستور پلیس بکسل کرده و برده اند. آن ها هم مجبور می شوند مبلغ کلانی بابت بکسل کردن تاکسی و چند روز کرایه محل مخصوص ماشین بکسل شده بپردازند و تاکسی را آزاد کنند.

۶- در طول چند روزی که در سلول بیمارستان گذراندی، درجه گرما و سرمای اتاقی که در آن بسر می بردی چگونه بود؟

- بسیار سرد، مثل یخچال! کما اینکه فردای آن روز، یا آن شبی، که مرخص شدم برای عکسبرداری از صورتم اقدام کردم، و عکس ها هم نشان داد که گرفتار سی نوزیت شده ام.

۷- آیا بعد از مرخص شدن از بیمارستان هیچ اقدامی در جهت شکایت از بیمارستان انجام دادی؟

- بله، چند ماهی از آن واقعه گذشته بود که یک روز تصمیم گرفتم به دفتر شکایات بیمارستان سن جوزف بروم. در آن روز، اول به مکان و قسمتی که چند روز من را درونش حبس کرده بودند - مکانی که کاملاً زیر پوشش گارد های حفاظت بیمارستان قرار دارد و مانند زندان محافظت می شود - رفتم و زنگ شان را زدم. تصادفاً گاردی که در را باز کرد یکی از گاردهایی بود که در چند روزی که من آنجا بودم حضور داشت و مرا خوب می شناخت. حال و احوال کردیم، و بعد من چهار نسخه از مجله ام را به او دادم. در آن شماره از مجله (شماره قبل از این) درد دل کرده و آنچه بر من گذشته بود را نوشته بودم و عکس های زخمی شدنم را به چاپ رسانده بودم. بعد راهی دفتر شکایات بیمارستان می شوم، و باز تصادفاً در آسانسور به یکی از دکترهای روانکاوای که یک روز در سلولم پای صحبت همدیگر نشسته بودیم برخوردیم. او من را بجا آورد، من هم یک نسخه از مجله ام را بدستش می دهم.

به اتاق شکایات بیمارستان می رسم. در آنجا با خانمی سر یک میز می نشینیم. خودم را معرفی می کنم و شرح حال و دلیل آمدنم را برایش مطرح می کنم. همینطور یک نسخه از مجله و فتوکپی شکایت نامه ام که به انگلیسی ترجمه شده و برای او. آی. پی. آر. دی. فرستاده شده را تحویلش می دهم. متأسفانه ایشان جانشین موقت مسئول اصلی بود که در سفر بسر می برد. چکیده مضمون شکایت و اطلاعات شخصیم را یادداشت می کند و می گوید صدایم را به اطلاع مسئول اصلی خواهد رساند، و من باید چند هفته ای منتظر بمانم تا مسئول اصلی از سفر برگردد. و به من اطمینان می دهد که از طرف او با من تماس گرفته خواهد شد.

چند هفته ای می گذرد تا بالاخره از سوی مسئول اصلی شکایات بیمارستان که از سفر برگشته است با من تماس می گیرند. مقداری با هم صحبت می کنیم، و بعد نامه ای هم برایم پست می کند. نهایتاً از طریق تلفن وقت ملاقاتی به من داده می شود. روز موعود با حدود پنج دقیقه تأخیر در دفتر کار مسئول شکایات بیمارستان حاضر می شوم. به صحبت می نشینیم. او از اینکه چنین بلانی سر من آمده اظهار تأسف می کند. بعد من دلیل آمدنم را چنین شروع می کنم: **۱-** روز اول که من را در سلول حبس می کنند، ملافه روی تخت استفاده شده بود و تا روز آخر هم آن را عوض نکردند.

۲- در طول مدتی که در سلول این بیمارستان گذراندم و از شکستگی صورتم در رنج بودم، از سوی مسئولان پزشکی این بیمارستان هیچ اقدامی در جهت عکسبرداری از صورت شکسته شده من نشد. **۳-** وقتی که من از پرستارها تقاضا کردم به شرکت تاکسی رانی دایموند که من آن روز برایشان کار می کردم زنگ بزنند و به آن ها اطلاع بدهند که تاکسی شان در بند پلیس است و راننده اش



در بیمارستان بسر می برد، این اطلاع ساده اما مهم را بعداً فهمیدم که به شرکت مزبور نرساندند! و این جداً مایه تأسف است. ۴- یکبار من برای سئوالی به قسمت دفتری جائی که در آن محبوس بودم رفتم. در حال سئوال و جوابی دوستانه با پرستاری می بودم، ناگهان آقایی که در آن هنگام داخل دفتر نشسته بود، و من حدس زدم یکی از دکترهای روانکاو است، خود را داخل صحبت ما کرد. دلیل این رفتار، دلیل این مداخله بیجا و زدن حرف های بی ربط به صحبت من و پرستار، بخصوص با توجه به شرایط دردناک آن لحظه من، هنوز که هنوز است برای من سئوال برانگیز است، حالاً فکر می کنم تمامی هدفش این بود که با این رفتار کاملاً نامعقول بتواند من را عصبی کند تا من عکس العملی نشان بدهم و او به این ترتیب بتواند مدرکی برضد من و بنفع پلیس ها بدست بیاورد. این هم به نوبه خود یک خلافکاری ضد انسانی، یک نقض آشکار اصول اخلاقی پزشکی است که من قربانیش شدم، آنهم نه در یک مطب خصوصی بلکه در یک بیمارستان!

خانم مسئول شکایات بیمارستان در پایان صحبت ها چند بار خیلی جدی از من عذر خواهی کرد. من هم به او می گویم: من به اینجا آمدم تا شکایتم را دوستانه مطرح کنم؛ بخاطر پول نیامدم. اگر هم شکایت رسمی بکنم و پولی بگیرم، مطمئن باش همه اش را بحساب بیمارستان سیک کیدز خواهم ریخت. وقتی از جایم بلند شدم که دفتر این خانم را ترک کنم، به او گفتم متأسفم که با شما در حالی خداحافظی می کنم که از این بیمارستان ابداً خاطره خوشی ندارم. و در لحظات آخر که داشتیم از هم جدا می شدیم به این مسئول شکایات تذکر دادم که هر اتفاقی مابین پلیس و یک شهروند در بیرون از بیمارستان رخ می دهد، به هر شکل و عنوانی که رخ داده، اتفاقی است که بیرون از بیمارستان رخ داده. بنابراین افسران پلیس پزشک نیستند که وارد بیمارستان بشوند و از جانبیت پرسنل پزشکی بیمارستان برای کسی تصمیم پزشکی بگیرند- کاری که مورد من کردند.

۸- آیا فکر می کنی در زمان و مکانی که پلیس ها تو را کتک زدند، هیچ دوربین فیلمبرداری از قسمت انتاریو پلیس و همینطور اکزیبیشن کار می کرده؟

- صد در صد آن ها مجهز به چنین سیستم فیلمبرداری هستند. همچنین ماشین پلیس های که دور تاکسی را محاصره کرده بودند.

۹- ماشین پلیسی که به تو ایست داد دقیقاً پشت سر تاکسی ات بود و ماشین های پلیس هم مجهز به دوربین فیلمبرداری هستند. آیا فکر می کنی پلیس ها تمامی صحنه فیلمبرداری شده را در روز دادرسی عادلانه در اختیار قاضی قرار خواهند داد؟

امیدوارم. امیدوارم در این فیلم ها دست نبرند و عین فیلم اصلی و واقعی را در اختیار قاضی قرار دهند.

۱۰- آیا کسانی که اینچنین انسان ها را می زنند و یا حتی می کشند، از لحاظ روانی آدم های سالمی هستند؟

- نه، به نظر من بهیچوجه من بر این باورم که این دسته از آدم نمایان که انسان ها را به درد و رنج مبتلا می کنند باید در مکان هایی مانند بیمارستان روانی برای درمان بستری شوند، شاید شفا پیدا کنند.

- سیروس، برای جواب نهایی هنوز منتظر و صبور باش.

- اگر نه امشب، پس کی؟!

- فردا که از سر کار برگشتی جواب کامل و نهایی را بدست می دهم.

پس شب بخیر، ساعت کوچولو. شب بخیر سیروس.

شب را به امید فردا که راس ساعت شش و نیم صبح با شیپور بیدار باش ساعت کوچولو سریعاً بیدار می شوم و از تختم بیرون می آیم، می خوابم.

صبح بخیر، ساعت کوچولو می بندم. صبح بخیر، سیروس.

خود را آماده می کنم و کوله پشتی را با چیزهای مورد نیاز روزانه می بندم. صبحانه ساده ای را آماده می کنم و روی میز غذا خوریمان می چینم و آن را در کنار ساعت کوچولو، همراه با یک موزیک ملایم در آرامش خانه صرف می کنیم. پس از صرف صبحانه از ساعت کوچولو خداحافظی می کنم، و بطرف تاکسی پارک شده ام می روم. طبق عادت هر روزه، دور و بر تاکسی و همچنین روغن موتور و گیربکس را نگاهی می اندازم. داخل تاکسی می شوم، آینه ها را تنظیم می کنم و کمر بند ایمنی را می بندم، و روزم را با نام ساعت کوچولو خوبم استارت می زنم.

ساعات پرتردد صبح است. در خیابان ها می گردم و چند مسافر را سوار و پیاده می کنم. ساعات پرتردد صبح امروزم بخوبی و خوشی می گذرد، تا به نیمه دوم شیفت کاریم می رسم. اما در همه حال یک لحظه هم از فکر اینکه جواب نهایی ساعت کوچولوم به گزارش سه روز غیبتم چه خواهد بود بیرون نمی روم. زمان وقتی انسان به دلیلی منتظر و بیقرار است به کندی می گذرد. چندان میلی به کار ندارم اما بهر حال مسافرانی سوار و پیاده می کنم. کار و کاسبی ام هم آنچنان بد نبوده، راضی هستم.

بالاخره به آخر شیفتم می رسم و راه خانه در پیش می گیرم. سر راه مثل همیشه باک بنزین تاکسی را برای دوست شیفت شب پرو تاکسی را در محل معین خودش پارک می کنم. در عالم فشارهایی که بر من می گذرد، مشتاقانه و سریعاً خود را به پشت در آپارتمانم می رسانم و چند بار در می زنم. ساعت کوچولو هم بلافاصله در آپارتمان را برویم باز می کند.

سلام، ساعت کوچولو. سلام، سیروس.

بمحض اینکه وارد آپارتمان می شوم ساعت کوچولو بدون اینکه کلامی بگوید به اتاق خوابش برمی گردد. من هم با وجود اضطراب شدیدی که بهر حال باید به نظافت شخصی همیشگی بعد از کار رسیدگی می کردم. بعد از نظافت هم سرخودم را با دست کردن شام گرم می کنم. این باعث می شود از فشار درونی ناشی از انتظار شدیدی برای شنیدن جواب ساعت کوچولو، قدری کاسته شود. سالادی درست می کنم و آن را همراه تخم مرغ نیمرو بصورت اشتها آوری روی میز غذا خوریمان می چینم. وقت صدا کردن ساعت کوچولو برای شام می رسد. سرم را سوی اتاق خواب ساعت کوچولوم می کنم و صدا می زنم: ساعت کوچولو، ساعت کوچولو، شام حاضر است.

صدایش را از اتاق خوابش می شنوم که جواب می دهد: باشد سیروس، چند دقیقه به من وقت بده. بعد از چند دقیقه صدای باز شدن در اتاق خوابش را می شنوم. از اتاق خواب بیرون می آید و به دست شویی می رود تا خود را برای خوردن شام آماده کند. از دستشویی بیرون می آید، سر میز حاضر می شود، و روی صندلی روبروی من می نشیند. حین صرف شام باز کلامی درباره جوابی که قول داده بالاخره امشب به من بدهد بر زبان نمی آورد. اما فکرش مثل همیشه مشغول است. شام مان را در همین حال و هواد کنار هم و با اشتها کامل صرف می کنیم. بعد از شام ساعت کوچولو از خوشمزگی غذا تعریف و تشکر می کند. زمان کوتاهی را هم به صحبت کردن درباره مسائل متفاوت می گذرانیم، باز بدون اینکه من از او سئوالی در مورد جواب و نظر نهایی اش بکنم یا او خودش در این باره چیزی بگوید. تا اینکه ساعت کوچولو از جایش بلند می شود و رو به من می کند و می گوید:

- باید به اتاق خوابم بروم. مطمئن باش جواب نهایی درباره ۳ روز غیبت ات را همین امشب و بزودی خواهی شنید. فقط کمی صبر داشته باش.

- حتما ساعت کوچولو خوبم.

ساعت کوچولو بسوی اتاق خوابش می رود.

شرایط پراضطرابی است، لحظه های آخر انتظار برای شنیدن نظر ساعت کوچولو است، فشارهای درونی دیگر بسختی قابل تحمل است، اما باید تحمل کرد، صبور بود، و امید را از دست نداد.



در عالم بی قراری بسر می برم که ناگاه صدای شاد و رسای ساعت کوچولوی عزیزم را از اتاق خوابش می شنوم که می گوید:

- سیروس، سیروس، برای شنیدن نتیجه تلاش فراوان من که کوشیدم جواب نهایی گزارش ۳ روز غیبت ات را هر چه کامل تر بدهم، آماده باش.

من هم با تمام خوشحالی و هیجان زدگی می گویم:

- بفرما، ساعت کوچولوی خوب و عزیزم، مشتاقانه آماده و سراپا گوشم.

۱- تو یک راننده تاکسی هستی که کارت سرویس دادن به شهروندان است. در روز ۳۰ جون ۲۰۱۳ مسافری ات را که قصد شرکت در کنسرت رویای دیجیتالی را داشتند که ۳۰ هزار بلیط آن بفروش رسیده بود، به محل کنسرت در Ontario Place تورنتو که در خیابان های اطراف آن جای سوزن انداختن نبود می بردی. آنها را به مقصد رساندی، و در نقطه ای که می خواستند پیاده شوند پیاده کردی. پلیس های کلانتری ۱۴ سر رسیدند و به بهانه انتخاب جای غلط برای پیاده کردن مسافر با تو درگیری فیزیکی ایجاد کردند. وحشیانه تو را کتک زدند، سر و صورتت را شکستند و غرق خون کردند، و بعد برای گم کردن رد پای عمل غیر انسانی خود بجای اینکه آمبولانس خبر کنند و تو را به بیمارستان بفرستند، با ماشین خودشان به بیمارستان بردند. آنها خوب می دانند چطور و چگونه شرایط را به شکل و قیافه دیگری درآوردند تا خودشان را فرشته جلوه دهند. حال از من بشنو: وقتی تصادفی نه حتا خیلی جدی و یا حادثه ای که موجب زخمی شدن شخصی شود رخ دهد، پلیس ها موظفند که در درجه اول از طریق سرویس آمبولانس، که وقتی خبر شود آتش نشانی را هم خبر می کنند که بیاید، وظیفه کمک رسانی به شخص مجروح را انجام دهند. بنابراین واضح است که پلیس هایی که مردم را به باد کتک می گیرند حواس شان هست که از ناحیه سرویس آمبولانس وارد گزارشی که بعداً پرونده می شود بشوند. حالا همین پلیسی که عامل همه این بی عدالتی بوده و کوچکترین صلاحیتی برای دخالت در امور پزشکی نداشته با همان ماشین پلیس که در اختیارش بوده و مجهز به هیچگونه وسایل کمک های اولیه نبوده تو را به بیمارستان سن جوزف آن هم قسمت متعادلین یا بیماراروانی رسانده، بعد در محیط بیمارستان هم اعمال قدرت کرده و به پرسنل بیمارستان دستور داده دست و پای تو را به تختی با ملایه مستعمل زنجیر کنند. در واقع تو را در یک سلول به زنجیر کشیده اند. اینها عمال همان کلانتری بد نام ۱۴ بودند که پرونده بسیار خرابی نزد مردم دارد. کار اینها به هیچ وجه من الوجوه با قانون و عدالت کانادا که ما در آن تشکیل زندگی داده ایم مطابقت ندارد. و اگر دارد، آن قانون ابدانه نیست!

۲- پلیس های کلانتری ۱۴ تو را به آن حال و روز انداختند و حدود ۱۰ دقیقه بعد برگشتند و خودشان را باز با تو طرف کردند برای اینکه در واقع هدفشان این بوده، و تو این را از من بشنو: این ها دوباره آمدند و جلوی تو ظاهر شدند برای اینکه تو را در آن شرایط عصبی تر کنند و به عکس العمل غیرعقلانی وادارند تا مدرکی دال بر اینکه مشکل روانی داری هم به پرونده ات اضافه کنند. اما خوشبختانه تو خودت را کنترل کردی و این ها توطئه شان نقش بر آب شد.

۳- در طول مدتی که در زنجیر سفارشی پلیس در سلول بودی، از سوی مسئولان مربوطه بیمارستان هیچ اقدامی در جهت عکسبرداری از صورت شکسته و خون آلود تو بعمل نیامد. حالا دلیلش را از من بشنو: عکس برداری اگر انجام می گرفت، در واقعیت مدرک تازه ای می شد که وحشی گری پلیس های کلانتری ۱۴ را اثبات می کرد. به این دلیل و بمنظور همکاری با پلیس ها بود که هیچ صحبتی از ضرورت عکسبرداری به میان نیامد!

۴- در مورد چند روزی که در بیمارستان گذارندی و از دکتر و پرستار خواستی که ماجرا را به شرکت تاکسی رانی تو اطلاع بدهند، و ندادند، حال دلیلش را از من بشنو: واضح است که آنها باز بنا به همکاری با پلیس نمی خواستند ماجرا به گوش موسسه دیگری مانند شرکت تاکسی رانی برسد. در اینجا ازت خواهش دارم که پرستار و گاردهای محافظت بیمارستان را عامل چنین اعمالی قلمداد نکنی. چون آن ها هم نوعی تحت کنترل هستند و در آن روز وظیفه ای که پلیس برایشان تعیین کرده بود را انجام دادند.

۵- وقتی که در آن روز تعطیلی، دوشنبه اول جولای، برای سئوالی پای پنجره دفتر آن بخش بیمارستان رفته بودی، و در حال سئوال و جواب دوستانه با پرستاری بودی که ناگهان آقایی که در داخل دفتر نشسته و در حال بررسی پرونده ها بود، (همان آقایی که بنظرت یک دکتر روانکاو آمده بود) خودش را داخل صحبت شما کرد و شروع به زدن حرف های عجیب و غریب و بی ربط کرد، دلیل این مداخله را هم اکنون از من بشنو: آن دکتر روانکاو تمامی هدفش این بوده که تو را عمداً عصبی کند و به یک درگیری لفظی بکشاند، تا او بتواند مدرکی علیه تو و بنفع پلیس های بقول خودت انسان نما بدست بیاورد دال بر اینکه حق با این پلیس های انسان نما بوده است. تو هم در آن روز بدون گفتن چیزی صحنه را ترک می کنی و خوشبختانه این آقا نقشه اش درست از آب در نمی آید، یعنی در عمل تیرش به سنگ می خورد. شاهد این ماجرا هم دوربین فیلم و صدا برداری است که در داخل محوطه سالن و دفتر وجود داشته و این اتفاق را ضبط کرده است.

۶- دلیل اینکه چند روزی در بیمارستان تو را به سفارش پلیس ها در یک سلول خیلی سرد و یخچالی حبس می کنند را در اینجا از من بشنو: اول اینکه تو در حال اعتصاب غذا بودی. دوم اینکه شرایطت را به اطلاع رسانه های خبری و نهاد حقوق بشر رسانده بودی. و احتمال اینکه خون ریزی شدید شود و کار به جایی که به ضرر پلیس تمام شود وجود داشته است. پس تو را در یک سلول مانند یخچال بستری کردند که خون ریزی ات زودتر بند بیاید. چون ممکن بود کسانی از سوی رسانه خبری و یا حقوق بشر به دیدنت بیایند و وضع و حالت را ببینند. اما متأسفانه همین سبب شد که مبتلا به سی نوزیت بشوی.

۷- شرح بازی های پشت صحنه دست اندرکاران در مدتی که تو با شرایط بسیار سختی در بیمارستان دست و پنجه نرم می کردی را هم حال از من بشنو: از سوی بیمارستان کسانی در واقع کارشان این بوده که پلیس ها را بر حق و فرشته جلوه دهند. اینها در واقع با این اعمال غیر انسانی در همکاری با پلیس ها، اصول اخلاق حرفه ای و قانون بیمارستان را زیر پا می کنند. و به این ترتیب در عمل مرتکب جرم تبعیض نژادی از نوع ضد بشری می شوند.

۸- پیش بینی اوضاع را در زمانی که شکایت از پلیس را بگوش مراجع ذیربط برسانی را هم اکنون از من بشنو: پلیس ها با قدرت و نفوذی که در ادارات و نهادهای دولتی دارند، با انواع بازی ها و سنگ اندازی ها شرایط را برایت خیلی سخت می کنند، تا از ادامه شکایت منصرف شوی. در اینجا از تو می خواهم که با ادامه شکایت نه تنها حقانیت فردی ات را به اثبات برسانی، بلکه بعنوان یک راننده تاکسی که ۲۲ سال در خدمت مردم این شهر کارنامه کاملاً خوبی داری، و در آن روز فقط به درخواست مسافر در حال پیاده کردن آنها در ناحیه شلوغ اطراف یک کنسرت ۳۰ هزار نفره بوده و مجبور شده ای در خط راست سمت خیابان لیک شور شرقی محل برگزاری کنسرت پشت چراغ قرمز ایست کوتاهی بکنی، بعنوان یک چنین راننده خدمتگزاری، باید حقانیت همه رانندگان تاکسی که در چنین وضعیت هایی قرار می گیرند را هم به کرسی بنشانی. بخصوص که رانندگان تاکسی همگی مسافران شان را بدون استثنا در خط راست خیابان لیک شور سمت Ontario Place پیاده و سوار می کنند، و بنابراین صحنه بی عدالتی تراژیکی که این دسته از پلیس ها برای تو خلق کرده اند را بروشنی درک می کنند.

پلیس های کلانتری ۱۴ با ضربات بدنی غیر انسانی و وحشیانه شان کاری کردند که تو برای اولین بار در زندگی ات زیر عمل جراحی قرار بگیری، بطوریکه صد در صد هم معالجه نشوی و مجبور باشی بقیه عمرت را با درد زندگی کنی. پس تو باید با افشای این بی عدالتی و رساندن آن بگوش قضات کانادا در عمل آن را به گوش همه قضات جهان برسانی.

در اینجا ساعت کوچولویم رو به من کرد و گفت از من چند سئوال دارد و امیدوار است که من جوابش را با راست گویی کامل بدهم. می گویم: - بفرما، ساعت کوچولوی خوب و عزیزم.

- سیروس، آیا در کنار این همه بی عدالتی که از سوی پلیس ها بر تو رفت، فکر می کنی که خودت هم مرتکب جرمی شده باشی؟



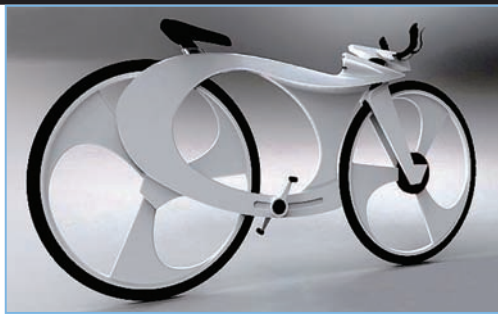
- بله، شخصاً باورم بر این است که حقیقت همانی است که اتفاق افتاده. جرمی که می شود گفت من مرتکب شدم در واقع در حد لفظی بود، و به هیچ وجه من الوجوه جسمی نبود. پلیس با سخت گیری بیش از حد و غیرمعقول با من برخورد کرد. خصوصاً وقتی که با من روبرو می شود و من گواهی نامه ام را در اختیارش می گذارم، متوجه می شود که با یک خاورمیانه ای روبرو است، خیلی مودبانه سعی در آزار روانی ام می کند، و مانند چکشی بالای سرم قرار می گیرد و به روانم ضربه می زند. اما من سعی می کنم با توضیحات لازم در مورد شرایطی که از لحاظ شلوغی بیش از حد خیابان و درخواست مشتری در آن گرفتار شده بودم، او را متوجه بی تقصیر بودن خودم بکنم. اما، در مقابل، او در همه حال هیچگونه توجهی به توضیحات من نداشت و به سخت گیری حساب شده اش ادامه می داد. بله! من حسین امینی کوچصفهانی به او گفتم که تو مدارک و مشخصاتم را در دست داری و من هم جرم جنایی مرتکب نشده ام. وظیفه ات اینست که هر جرمی که می خواهی علیه ام صادر کنی بکنی و دست از سرم برداری، و گم شوی! بعد از آنهم که کتک کاری شان را با وحشیگری تمام به انجام رساندند و من متوجه شدم که بنحو وحشتناکی از سر و صورتم خون می ریزد خطاب به آنها با صدای رسا گفتم شما انسان نیستید، نژاد پرست، وحشی و فاشیست هستید. وقتی همان پلیس اولی من را سوار ماشینش کرد تا به بیمارستان سن جوزف ببرد، من درآینه ماشین خودم را دیدم و از دیدن آن همه خون حیرت و وحشت کردم، اما با این حال هنوز خبر نداشتم که استخوان صورتم دچار شکستگی شده است. بله! من حسین امینی کوچصفهانی رو به این پلیس کردم و گفتم تو انسان نیستی، یک شیطان هستی. آره! به او گفتم مادر سگ هستی. و تا آنجایی که می توانستم خون جمع شده بر روی سر و صورت و دهانم را روی شیشه محافظ وسط ماشین و پنجره های دو سمت تف کردم و بی عدالتی شان را بتصویر کشیدم. بله! من جرم لفظی ام را می پذیرم، و اگر قانوناً باید بابت آن به شکلی و به نوعی جرمی ای بپردازم، حاضرم بپردازم. ساعت کوچولو که با تمام توان سعی در تکمیل کردن جواب نهایی اش به گزارش سه روز غیبت ام دارد، رای نهایی اش را پس از همه خواندن ها و سؤال کردن ها و جواب شنیدن ها چنین اعلام می کند:

- سیروس تا آنجا که شخصیت ات برایم مشخص شده، تو ذاتاً به مسائل مربوط به عدالت اجتماعی و مردمی اهمیت می دهی. با تهیه گزارش وقوع اینچنین بی عدالتی، سعی داری این تجربه تلخ خودت را به تجربه ای تبدیل کنی که شاید باعث شود چشم دیگران به تمامی لحظه هایی که بر تو گذشت و بازی ها و فشارهایی که از طرف پلیس و نهاد های دیگر بر تو وارد آمد باز شود و از پیش آمادگی روحی و قانونی برای برخورد به چنین اتفاقاتی را داشته باشند. حالا بعد از این همه صدمه ای که از سوی پلیس های کلانتری ۱۴ بر تو وارد شد، برایم بگو ببینم کار را چگونه ادامه دادی؟ - بله! بعد از یک روز برگشتم و مجدداً مشغول کار شدم. دلیلش هم اینست که: اولاً، شغلم را بعنوان یک راننده تاکسی هم دوست دارم و هم شغلی است که در تامین مخارج زندگی کمک می کند. برای نمونه ماهانه حدود ۹۰۰ دلار فقط بابت کرایه آپارتمانم و برق باید بپردازم. ثانیاً، بنا بر شخصیت ذاتی ام می توانم با مشغول کردن خود به کار از فشارهایی که در شرایطش قرار داشتم، تا حد زیادی بکاهم. در عمل و با گذر زمان به من ثابت شده که چنین تصمیم و حرکتی برای من یک کمک روحی و روانی است که از هرگونه درمان دارویی و یا خانه نشینی به بهانه استراحت مؤثرتر است. و نکته آخر اینکه با ادامه دادن به کار و یک زندگی خلاق جواب ظلم این پلیس ها را بدهم. در اینجا ساعت کوچولو اعلام می کند که وقت خواب است.

- شب بخیر، سیروس.
- شب بخیر، ساعت کوچولو. خوشحالم که توانستی گزارش اتفاقات ۳ روز غیبت ام را مو به مو بررسی کنی و تمامی حرف های دلم را روی کاغذ بیاوری. واقعاً ازت بابت تمام زحمات ممنونم و قدردانی می کنم. خیلی بد جنس هستی، ساعت کوچولوی دوست داشتیم! شب بخیر.

تورنتو، ۱۳۹۲

<p>من جزاینکه به درخواست مسافرانم در حال پیاده کردن شان بودم، آیا مرتکب جرم جنائی شده ام؟ چرا زدید مرا در حد مرگ؟ چرا می زنید مردم را؟ وحشی گری تا کی!</p> <p>تاکسی # ۶</p> <p>شاید بنظر آید ۲۵ میلیون دلار درمان دردم شود. اما، نه! دردم با تمامی پول های جهان هم درمان نخواهد شد. به دردی که در همه حال با هم زندگی داریم، دوست شدیم، باید همدیگر را دوست داشته باشیم و زندگی کنیم. راه حلی جز این چه خواهد بود؟ با علاقه و عشق امیدوارانه به دیدار طلوع خورشید، نژادها را روشن و یک رنگ می کنیم.</p> <p>تورنتو، ۱۳۹۲</p>	<p>که ما زندگی می کنیم، حکم زدن و یا کشتن کسی را صادر می کند؟</p> <p>جواب: نه!</p> <p>از دید پلیس، اما، بله، صادر می کند.</p> <p>تاکسی # ۵</p> <p>آیا ۲۵ میلیون دلار رقم سرگیجه آوری شده است؟ بگذار رویایم را برایتان بگویم: کاش قبل از اینکه چنین درد بی علاجه در من رخنه کند، پولدار بودم. منظورم اینست که ثروتی با رقم بالائی داشتم. آنوقت می گفتم: بفرمائید افسران کلانتری ۱۴ تورنتو، این هم ۵۰ میلیون دلار برای شما! لطفاً زنید مرا و به درد لاعلاج مبتلایم نکنید!</p>	<p>متأسفم برایتان دشمن نادان من، که هنوز زنده ام و می نویسم. اسم هنریم هم سیروس کوچصفهانی است.</p> <p>تاکسی # ۳</p> <p>چرا می زنید مردم را در حد مرگ و هم می کُشید؟ مانند استیک و تخم مرغ صبحانه رستوران خوشمزه. چطور می خواهید استیک و تخم مرغ تان پخته شود؟ استیک خوب و خوب سرخ شود تخم مرغ را کاملاً هم زده تا خوب پخته شود بیچاره مردم استیک شده خوب خوب سرخ شده.</p> <p>تاکسی # ۴</p> <p>آیا هیچ قاضی در سیستم قضایی کانادا</p>	<p>تاکسی # ۲</p> <p>اسم حسین و نام خانوادگی امینی کوچصفهانی است. چنان که بو می کنی از کشور ایران هستم. تعصب نژاد پرستانه ات با دیدن چهره ام و خواندن اسمم در گواهینامه گل می کند. و جرمی نوشتن هایت به بار می نشیند؛ می نویسی، نه یکی، نه دو تا، نه سه تا، نه چهار تا، ... بلکه تا آنجا که احساس کنی ارضا شده ای هنوز که راضی و قانع نیستی. اما، باید بکوبی تا آنجا که تمام عمرم را با درد زندگی کنم! آخر، می دانی، فکر و روان و باورت ضد مردمی است! اسم و فامیلم اگر اسلامی است، به نوع باور سیاسی ام ربطی ندارد.</p>
--	---	---	---



Applicant's

Application Under Section 34 of the Human Rights Code (Form 1)



Contact information for the Applicant

First Name: Hossein

Family Name: Amini-Kouchesfahani

Contact information for the Respondent (S)

Toronto Matropolitan Police, (14 Division)

Grounds of Discrimination

Grounds Claimed: Race, Colour, Ancestry, Place of Origin, Ethnic Origin

What Happened

On Sunday, June 30, 2013 at approximately 15:49 hours on Lakeshore Blvd at Remembrance Drive the applicant was brutally maliciously and egregiously assaulted without reasonable provocation after a short verbal exchange involving prejudicial and racial attitudes and behaviors of the attending officers once they obtained the applicant's driver's license whereupon the racial, ethnic, ancestry and place of origin were self-evident. The Officer's refused to answer questions of common and civil concern and responded rudely to the enquiries in an effort to aggravate and escalate a minor vehicular infraction. into a brutal barbaric and inhuman attack on an innocent citizen working hard and honestly to make a decent living in very difficult economic times. These unrelenting and excessive brutal attacks caused serious physical, mental and emotional harm to applicant that will require years of medical care and rehabilitation at untold costs to both the applicant and taxpayers of this province. The names of the attending officers are: PC Christopher Meuleman (9748) 14 Division and PC Sebastion Balet (9064) 14 Division who was the second officer that participated in these brutal and horrific, inhuman atrocities without just cause, provocation or apparent reason as the applicant was and had been subdued into a stupor by the initial attacking officer in this criminal, extremely excessive and egregious act as measured by all human and civil standards ever recorded.

The Effect on You

How the Eventes You Described Affected You? Tremendous emotional, mental and physical harm with long-term medical consequences were caused by this criminal event that professional medical reports and opinions conclude will cause the applicant to suffer in and with severe pain, agony and suffering for the rest of his life. These consequences include severe and excruciating pains in the facial areas that were so severely beaten, that they were practically concave when the physician finally attended. The applicant is now precluded from the normal and simplest enjoyments of life and suffers long extended periods of devastating depressions as a further result of the horrific racial atrocities effected by the violent attacks of police officers.

The Remedy You are Asking for. Enter the Total Amount: \$25,000,000

Explain how you calculeted this amount? There is no monetary metric that can be possibly be calculated that can measure the human suffering and pain that has been caused by these horrific, barbaric and criminal atrocities. None that can be determined by the measures and means of human discourse. A lifetime of suffering due to such violence draws no financial compensation in the eyes and minds of humanity that is fair. In every sense this compensation barely covers the gravity of what was arbitrarily lost to the excessive use of malicious racial frenzy and violence on a citizen who deserved fair and due process of law. When you ability to enjoy even the simple concerns of daily life - you lose in so many ways and respects : Life Itself!

So that is the calculation but it measures so little of what is of the greatest value to those who value, respect and protect it. and this can thus be a small measure of its real value.

Non-Monetary Remedy-Explain:

An apology from the Chief of Police who help to ease some of the mental anguish and despondency caused by these events. A promise and undertaking to set-up programs with the leaders of the diverse cultural communities in Toronto in a effort to improve education, cooperation and communications to prevent these horrific racial and prejudicial attacks occurring again on our city streets. An so that they do not become like Los Angeles, Detroit, New Orleans and more, where they are all too common and quietly condoned by corrupt officials. We need to move forward positively, constructively and openly to ensure our streets are hallmarks human justice and civility - free from racial prejudice for many, many generations to come. ➡



Remedy for Futuere Compliance (Public Interst Remedy)-Explain:

We ask that an independent internal review be conducted of the management, attitudes, morale, training and all other keys functions of 14 Division to determine its underlying problems and provide remedial recommendations that are to be acted upon immediately to serve the goal of attaining human justice and civility - one that is free from racial prejudice for many, many generations to come. So we can all one join together in mind and heart and know " we are all free at last".

Documents that Support this Application

Important Document You Have: Sets out time, date and location as well the minor traffic infraction that initiated the racial, excessive and unlawful use of force by two officers. Makes arbitrary allegation of bad behavior without any reference to specific violations of the law or statute.

Police Investigative Report, Dated Septmber 25, 2013. Indicates the horrific and extreme unlawful force were arbitrarily applied under Mental Health Act that apparently has no statutes or references.

Dr. Kristopher Lee, August 15, 2013. Outlines physical damages of the severe beating and the surgical steps to follow with Mount Sinai.

Comfirmation of Surgery, October 01, 2013. Confirms and set out the nature and gravity of the surgery.

Important Documents the Respondent(s) Have

Document Name	Why it is Important To My Application	Name of Respondent Who Has it
1- All personnel files of the officers and commanders who have been assigned to Toronto Police, Division 14, over the past two yrs preceding this incident.	1- To establish a record of pervasive and on-going abuse of police powers that are governed by the division and to determine other aspects of the culture.	1- Frank Bergen, Unit Commander, 416- 806-1400
2- Copies of all complaints and Investigations regarding Division 14 and its officers, June 1, 2012 to June 1, 2014 pursuant to the Police Services Act.	2- To establish its widespread hatred, racism and violence is common occurrence that disturbs peace, justice and lawfulness of people it should serve.	2- Reuben Stroble, Inspector, (4351) OIPRD Liaison, Toronto Police Services, 416- 888-22221
3- Newspaper article, Toronto Star, June 1, 2012 to June 1, 2014 regarding any violent and unlawful acts against people.	3- To confirm by way of third party that the racial atrocities, violence and hatred are pervasive placing citizens in great peril and risk of harm.	3- Michael Cooke, Managing Editor, Toronto Star, 416 - 367- 2000

Complete this section only if your Application is about law.

Tell us what the law you are complaining about is and explain how it equal treatment with respect to services, goods and facilities.

The unlawful horrific violence perpetrated by officers that targets Muslims, Middle Eastern cultures and people of color under unspecified provisions of the Mental Health Act that either has no statutes or no specific statutes that provides for the extreme use of arbitrary brutal, bar baric violence and force against unarmed innocent citizens or visitors in the streets of our cities.

Through this case and all evidence of the related cases regarding Division 14 we can prove that beyond all and any doubt whatsoever this clear objective assertion is the complete, accurate and whole truth, and nothing but... ⇨



Cyrus Kouchesfahani



Questions About Complaining to Someone in Authority

Complete this section only if you complained to someone in authority about the alleged discrimination.

To whom did you complain? Toronto Police Services, O. I. P. R. D (Office Of The Independent Police Review Director).

Was there an investigation? Yes

The Police Report's opinion and bias judges the allegations to be unsubstantiated, but is not viewed as admissible nor legally substantive in any way given the highly vested interests of the writers in its outcomes.

Explain why you believe you were discriminated against because of your race, colour, ancestry, place of origin, citizenship, or ethnic origin.

First because as taxi drivers we are often subject to profiling actions by the police as it well-known that most are from diverse cultural groups of color. But most saliently, the aggressive actions, attitude and atrocities commenced once the first officer read my driver's license and reacted to its Persian and Muslim characterizations. The second officer seemed preconditioned to this as well and was more than eager to jump in and participate in the horrific, inhuman beating that was already being mercilessly, criminally administered by the first officer with unprecedented force.

Please describe how you identify yourself in terms of your race, colour, ancestry, place of origin, citizenship, and/or...

Middle Eastern Persian from Iran being of color and named in a clearly Islamic way connotative the Muslim religion, albeit belong to no belief. Toronto, 2014

Taxi # 02

I exist;
first name's Hossein;
last name's Amini-Kuchefahaani.
I smell of Iran, don't I?
You can sense it, can't you?
Your racist prejudice buds out, doesn't it,
as I hand my drivers' license to you?
It is satisfied, isn't it,
as you write me tickets – one, two, three, four, ... of
them, and still not content?
To fully enjoy the movie, you have to bash me, don't you,
so hard to make sure I spend the rest of my life in the
company of pain?
Oh, I almost forgot,
your thought, your soul and your beliefs
are all opposed to the people with Islamic names.
But, I pity you, my ignorant enemy,
as my name's no bearing on my belief system - political
and otherwise.
I am, therefore I write.
Pen name's Cyrus Kuchefahaani.

Taxi # 03

Why do you bash the people to a near-death experience?
And to death itself too, sometimes?
You see them perhaps as delicious steaks and eggs at a restaurant?
- "How would you like your steak?"
- "Well-done; charred on the outside, thoroughly brown and chewy
on the inside."
- "And how would you like your eggs?"
- "Scrambled; perfectly whisked, please."
Poor people; thought of as well-done steaks and perfectly whisked
scrambled eggs!

Taxi # 04

**Can there possibly be found
a judge in all our judicial system in Canada
who might order a citizen's bashing or killing?
The answer can only be a resounding "No, it can't".
Oh, from the police perspective?
Definitely "Yes, it can, of course!"**

Taxi # 05

Are you confused by the figure 25 million dollars?
So let me illustrate my dream:
If only I were rich before this incurable pain conquered me.
I mean really rich, filthy rich! So rich I could say,
"Here, police officers of 14 Division, here's 50 million dollars for you.
Just, please, don't hit me back to my old-age pain.
Let's hear it! What crime did I commit except stopping to let my passengers off?
So why did you hit me so hard? Why the hell do you hit the people at all?
Tell us, will there ever be an end to your brutality?"

Taxi # 06

So, my treatment will cost me 25 million dollars; seems like.
But, no!
All the money in the world won't be able to pay for my cure -
my cure of the pain that has befriended me, and vice versa,
of the pain that'll be, I know, my life partner.
Is there a way out?
Oh, no!
But is there hope?
Oh, yes; the hope of love,
the hope of seeing the sun rise
and paint all races in the same color.



Respondent's (Form 2)

OF THE TORONTO POLICE SERVICES BOARD (INCORRECTLY NAMED AS "TORONTO METROPOLITAN POLICE, 14 DIVISION), and WILLIAM BLAIR.

1. The Respondent "Toronto Metropolitan Police, 14 Division" is not a legal entity. The proper organizational respondent should be the "Toronto Police Services Board."

2. The Board is a municipal police services board established by the Police Services Act. RSO 1990. c P. 15, as amended (the "P S A").

3. William Blair is the Chief of Police of the Toronto Police Service ("T P S"). Chief Blair was incorrectly included within the "Metropolitan Toronto Police Board" in the Application. William Blair should be identified as a separate party distinct from the Board in this proceeding.



INCIDENT AT ISSUE

15. On 30 June 2013, Police Constable Meuleman observed three passengers exit a taxicab that, in violation of no-stopping signs, had stopped on the eastbound curb lane at the west end of the Ontario Place grounds.

16. PC Meuleman was on duty for 14th Division's Traffic Response Unit. As a traffic officer, he was responsible for monitoring and responding to property damage, collisions, traffic infractions, and community complaints.

17. He was patrolling Lakeshore Blvd. West because a number of complaints about cars and pedestrians stopping along the road had been made to 14th Division. This is a very dangerous strip of Lakeshore Blvd. West because vehicle speeds average more than 60 km/hour.

18. There are three entrances into Ontario Place on the south side of Lakeshore, and another three entrances on the north side of the Lakeshore pedestrian bridges. The driver, Mr. Amini-Kouchesfahani, would have had ample opportunity and options to stop off the roadway and safely discharge his passengers.

19. Mr. Amini-Kouchesfahani chose to stop in a particularly dangerous area marked with no-stopping signs. Temporary fencing along the curb meant that anyone exiting a vehicle would have to walk parallel to the road for approximately 30 metres.

20. PC Meuleman stopped the taxicab because its driver, in stopping to let off his fares, had violated a traffic sign. PC Meuleman approached the taxicab and informed Mr. Amini-Kouchesfahani why he had stopped him, advised him that they were being recorded, and asked him for his driver's license.

21. Mr. Amini-Kouchesfahani became enraged and hostile immediately: he began to yell and swear. He kept shouting: "fucking white police." He rocked back and forth, gesturing with his hand, and caused the vehicle to shake.

22. PC Meuleman requested backup. He was concerned about what actions Mr. Amini-Kouchesfahani might take if he were to return to his vehicle to run a routine check on Mr. Amini-

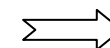
Kouchesfahani's driver's license, especially since Mr. Amini-Kouchesfahani was operating a passenger vehicle.

23. It was only after PC Meuleman called out for back-up assistance that Mr. Amini-Kouchesfahani provided him with driver's license.

24. Prior to the arrival of the responding officers, Mr. Amini-Kouchesfahani, who was still yelling aggressively, attempted to get out of the car. PC Meuleman was worried that Mr. Amini-Kouchesfahani was getting out of the vehicle to fight with him beside five lanes of high-speed traffic.

25. PC Meuleman, concerned for both Mr. Amini-Kouchesfahani and his own safety, blocked the car door with his body and ordered Mr. Amini-Kouchesfahani to remain in the car. Due to the rapid pace of events, PC-Meuleman's microphone that requested backup remained on. This entire encounter could be heard over the police radio. PCs Doran and Balat became immediately concerned when they heard PC Meuleman speaking calmly to someone who was clearly irate and then immediately shout at him to "get back in the car." They could not see what was unfolding and attended at the scene as soon as possible.

26. Upon arrival, PC Balet approached Mr. Amini-Kouchesfahani and cautioned him to





calm down or he could be arrested for cause. Mr. Amini-Kouchefahani yelled " fuck you, I did nothing wrong.

27. PC Balt observed Mr. Amini-Kouchesfahani turning and grabbing for his backpack on the passenger seat. PC Balet was extremely worried about what Mr. Amini-Kouchesfahani might be reaching for in his backpack, including a weapon or something that could be used as a weapon.

28. Fearing for officer safety and Mr. Amini-Kouchesfahani safety. PC Balet opened the door and ordered him to exit. Mr. Amini-Kouchesfahani refused. He continued to scream at the officers. He thrust his arms onto the steering wheel and arched his back so as to prevent the officers from removing him. PC Balet struck Mr. Amini-Kouchesfahani's arm with his fist in order to bend Mr. Amini-Kouchesfahani's arm and thereby remove him from the vehicle. The officers tried to bring Mr. Amini-Kouchesfahani to the ground and cuff him to the rear.

29. Mr. Amini-Kouchefahani struggled with the officers. He grabbed onto PC Balet while continuing to shout and swear. PC Balet used his knee to get Mr. Amini-Kouchesfahani off him and to the ground, where he could be cuffed.

30. On the ground, Mr. Amini-Kouchesfahani was actively resisting. PC Balet had to punch Mr. Amini-Kouchesfahani to the body to get control of his arm and cuff him.

31. The entire struggle occurred directly on a lane of Lakeshore Blvd West. The officers and Mr. Amini-Kouchesfahani were very close to five lanes of high-speed traffic. They were in a dangerous situation from which they had to remove themselves and Mr. Amini-Kouchesfahani as quickly as possible.

32. Once handcuffed, the officers stood Mr. Amini-Kouchesfahani up. He appeared to have a small cut around his mouth area and was deliberately spitting blood at the police car. He continued to scream at the officers and at passers-by, who had stopped to observe the incident. His yelling could be heard over the sound of traffic. The officers moved him to a safe space, placing him in the back seat of PC Meuleman's vehicle.

33. Mr. Amini-Kouchefahani's reaction was so extreme and so disproportionate to the situation that the officers believed that he was in the midst of a mental health crisis, that he posed a risk to himself and to others, and that he required a medical assessment. The officers placed him under arrest per the Mental Health Act, RSO 1990, c M7, as amended (the " MHA"). and decided to transport him to St. Joseph's Hospital.

34. On the way to St. Joseph's, Mr. Amini-Kouchesfahani remained agitated, distressed, and aggressive. He yelled about the " evil and racist " police, attempted to spit on them, and declared that he was going on a " hunger strikes against you motherfuckers " several times.

35. On arrival at St. Joseph's his behaviour continued. He threatened PC Balte and his family, and refused to leave the car. PCs Meuleman and Balet had to physically remove him from the car, place him in a wheelchair, mask him so as to prevent him spitting his blood on them, and bring him to the crisis centre for an assessment.

36. He was assessed by Dr. Pilon who decided that it was necessary to admit Mr. Amini-Kouchesfahani under a Form 1 based on his determination that Mr. Amini-Kouchesfahani was in need of monitoring and psychiatric assessment.

37. On the day of the incident, PC Meuleman was patrolling all vehicles on the road for traffic violations and also in response to community concerns about stopped vehicles. Mr. Amini-Kouchesfahani was stopped because he had committed a traffic violation.

38. PC Meuleman fulfilled his duties as a police officer when he stopped Mr. Amini-Kouchesfahani for his vehicle infraction.

39. PC Meuleman acted in good faith on the basis of the risk that Mr. Amini-Kouchefahani posed to himself, his customers, and to other motorists and pedestrians when he stopped in a very busy lane contrary to clearly posted street signs.

40. PC Meuleman stopped Mr. Amini-Kouchesfahani's vehicle before he saw what Mr. Amini-Kouchesfahani looked like. He had requested back-up assistance out of a concern for both Mr. Amini-Kouchesfahani's and his own safety before even seeing Mr. Amini-Kouchesfahani's driver's license. Likewise, PC Balet did not know Mr. Amini-Kouchesfahani's name, nor did he see his license plate, until after Mr. Amini-Kouchesfahani had been cuffed and placed in the police car.

41. At all stages of the incident in issue, the officers were responding to Mr. Amini-Kouchesfahani's behaviours, including his threatening and hostile actions.

42. At all material times the Respondents used reasonable force that was directly proportionate to the situation. Mr. Amini-Kouchesfahani's refusal to comply with police directions, his swearing, and his shouting were so disproportionate to the situation that the officer had legitimate and reasonable concerns for the safety of all parties.

43. Although the basis of Mr. Amini-Kouchesfahani's Application is that the officers use of force was discriminatory, it appears to also allege-though it is unclear whether it does-that the officers acted in a discriminatory manner when they took him to St. Joseph's.

44. As explained, the officers acted in accordance with their duties, based on Mr. Amini-Kouchesfahani's behaviours. The officers apprehended Mr. Amini-Kouchesfahani on the basis of his behaviour, not on the basis of any ground that the Code protects. Toronto, 2014

NB Six months and 25 days after the incident, I received from 14 Division Summons regarding the following 4 charges (2 traffic act and 2 bylaw): 1- Fail to stop off roadway; 2- Disobey sign, 3-Taxi driver possession of Liquor in charge of cab; 4- Cab driver fail to be civil and well behaved; All of the tickets were subsequently dismissed by the presiding Justice of the Peace, Mr. Kilty, at the Ontario Court of Justice.



Applicant's Reply to the Police Response (Form 3)

P. 4, #18 I let my fares off behind a car waiting for the light to turn green at the intersection of Remembrance Drive and Lake Shore Boulevard, just West of Ontario Place. On that day, Sunday, 30 June, 2013, Dream Digital concert was to be held and around 30 thousand people were expected to attend. This year, 2014, on the weekend of June 28 and 29, when there was another Dream Digital concert going on, I spent a few hours of my work shift to film about an hour and a half of the traffic situation in that area. The film shows that for this big, busy event this year, exactly the same as last year, weekend of 29 and 30 June, 2013, taxi drivers drop their passengers unexceptionally along the stretch of road on the South side of LSB by the 3 traffic lights each installed at one of the 3 entrances to Ontario Place.

After the officers finally decide to take me to hospital, and as PC Meuleman makes a U-turn and heads west toward St. Joseph's Hospital I say to him, "Can you see now that the entrance to the concert place has been blocked by metal fences? So, where do the concert place has been blocked by metal fences? So, where do you expect me to let off my fares?" He does not answer,

P. 5, # 23 I submitted my driver's license to PC Meuleman PRIOR to his calling out for back-up assistance.

P. 5, # 26 PC Balet did not caution me about anything, nor did he try to calm me down. All he did, immediately after his arrival on the scene, was to approach me and start cursing, say "Shot up!" and "Fuck off!". He then pulled me out of the car and beat me.

P. 5, # 27 Such a thing never ever happened.

P. 6, # 29 & 30 Firstly, I did not even resist arrest, let alone "struggle with the officers". So, secondly, PC Balet did not need to "use his knee to GET [me] OFF him". His knee kick directly to my FACE happened when I was being pushed to the ground by him and PC Meuleman, without any resistance on my part. So, there was no need for PC Balet's knee kick whatsoever and it was, therefore, solely and completely a malicious blow.

P. 6, # 32 1- The alleged "small cut around [my] mouth" happened to be the result of PC Balet's fierce, malicious knee kick, so could not, and was not, "small" by any civilized standards. Further, what was also the result of PC Balet's knee kick and was later operated on was not a "small cut" but a fractured bone and a depression (cavity) on the left side of my face. So, the whole attack was, indeed, a "brutal, barbaric and inhuman attack"; a fact denied by the respondent (P. 11, # 54). 2- I was not stood up anywhere near a police car. The officers stood me up against the left (driver) side of the rear (trunk) of MY taxi. The police car mentioned in the respondent's respond that was allegedly the victim of my spitting was parked a couple of meters behind my taxi. So, it was physically impossible for my spit to reach the police car.

P. 7, # 35 1- What I said was, "You will understand what I'm going through only when something like what happened to me happens to you or your family. It's only then that you'll realize how inhumanely you've acted in my case." Every child can easily see that this is not a threat against anyone by any stretch of imagination, but just a curse-like statement out of total desperation from a man totally weakened, physically and emotionally, by a brutal attack."

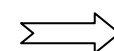
2- This happened INSIDE the hospital. About ten minutes after I was cuffed to the bed the two police officers mainly responsible for hitting me, PC Meuleman and PC Balet, entered the room. One of them, PC Balet who had been more active in hitting me, gets close to me and says, "you are a racist and do not like the white police officers." I reply, "Look closely at the way I am, look more closely at me and see what you have done to me. Under these circumstances do you really believe that I am a racist?" He just lets out a jolly laugh and goes toward the door as if he is enjoying the condition I am in. Before he leaves the room I say to him, "You will understand what I'm going through only when something..." The room I was admitted in, and cuffed to bed, was equipped with cameras, and this my statement addressed to PC Balet can be corroborated by the video clip of the incident.

P. 8, # 42, 43, 44 Please see 1b below for my detailed reply.



Introducing myself

I, Hossein Amini-Kouchesfahani, have worked as a taxi driver in Toronto for 23 years; have never had an accident, and no passenger has ever been harmed as a result of my driving; I like my job very much, and have a good track record; I am knowledgeable about the mechanics of cars. I spend my leisure time I doing abstract painting, digital graphics, design, writing poetry, short stories, cooking, etc. I publish the collection of my annual works in the form of a magazine, which I present to the free. I used to hold a class A. Z





driver's license, but presently hold only a class A one officially.

About taxi driving and taxi drivers in Toronto

Taxi drivers, a large majority of whom are immigrants and refugees, deal with people of all walks of life with a vastly wide variety of particularities. In our night shifts, especially on Friday and Saturday, our customers are mostly the people who have spent their evening at bars, night clubs, private parties, and so on. These people get on a taxi in groups of three, four strong who are drunk and therefore not functioning at the best of their mental capacities. Under such circumstances, which taxi drivers for the most part understand very well, should not only take them to their destinations but also, with kind patience, take care of their well being too. They not only serve the public but protect them too. It happens very often that people, especially women, have for some reason wound up, day time or night time, in unsafe neighborhoods. They resort to taxis as the safest and quickest means to get out of the harm's way. I have myself seldom had women as passengers who, in the end, turned up to not even be able to pay the fare. Personally, I have never had any problem with such passengers as I feel rewarded enough by thinking that I have rescued a human being from danger.

Very seldom, I should say, an argument breaks out between cabbies and their not-so-conscious fares. In such conditions I personally try my best to not pass judgment on either side (myself and the customer), but have very well understood them as job hazards and have long come to grips with them.

We, the taxi drivers, are also confronting, on a daily basis, quite dangerous situations such as when we have to defend ourselves in fights; when our fare turns out to be armed and actually threatens us with our life; when we are robbed; and, finally, when we get killed, which is, unfortunately not a rare event in our history as members of a trade. On the other hand, we carry on doing the risky job with practically no defense to protect our lives or our cash. The only protection, a psychological as opposed to practical defense, we have had all through ages is the installation of an internal camera. This is arguably a means to reduce the cost of the ensuing police work and the due process, if and when such unfortunate cases occur, rather than a means for the protection of the cabbie. The police are fully aware of the risks involved in our job.

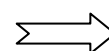
What happened to me on Sunday, 30 June, 2013, on Lake Shore Blvd.?

On Sunday, 30 June, 2013, at about 3:50 PM, my 3 passengers decided to get off at the corner of Remembrance Drive and Lake Shore Boulevard (LSB). They were going to Digital Dream concert which was expected to bring over 30 thousand people to the area. I look in the rearview mirror, signal right, and stop on the eastbound lane of LSB, west of Ontario place, behind a car that is waiting behind the red light. My passengers open the back door to get off. I see a police car behind me in the rearview mirror. The conditions turn a bit nervous for me as well as for fares who are in the middle of paying and getting off, and I feel I have been caught off guard. My passengers pay and get off. I am hoping that the police officer will understand the busy conditions created by a huge special event in the area and is, therefore, not up to give me grief. I hear the siren of the police car as soon as I start off, and I immediately bring the car to a complete stop. A police officer gets out of his car and comes toward mini.

At this point I realize that he is an inflexible officer. I ask him why he ordered me to stop. He says because it's forbidden to stop here. I explain the reason, "I stopped at the request of my fares. Besides, there's a concert being held today, a lot of people have come and are still coming for it and, at the same time, 'No Stopping' signs have been installed all along this street. So, considering the circumstances, we, the taxi drivers, have to let our fares off or on, at their request, anywhere along the eastbound lane of LSB closest to Ontario Place." Then I call my fares that have gotten off to come back and give me their telephone numbers and also explain to the police officer that I let them get off at their request as this officer is bent on hassling me. But the officer tells them to leave the scene, which they do. The officer asks for my driver's license. I give him that. It becomes clear to me that the officer is one of those who are, softly, softly, very strict and won't let me go easily; while I had no intention to break the law but was only serving my fare and so stopped and let them get off behind the red light.

Further, what I was going through at the hands of the present officer brings back the painful memories of what I had gone through at the hands of this type of police officers.

As a result I begin cursing the officer. He requests backup and waits for his fellow officers to arrive. Meanwhile he asks for the taxi documents. I give him them and tell him, "Do whatever you want to do and just leave me alone!" The officer will not leave me alone and I am being jailed in my own car like a criminal. At this point I angrily pick up the credit card machine that lies on the passenger seat to check something, and then angrily hit it back on the passenger seat. It hit the seat and bounced out the window. While I am upset I friendly ask the officer to let me out so I can go get the machine as I am responsible for it and if I lose it I may have to pay a lot of money for it in compensation. At the same time I unconsciously opened the door to get out. I was putting my left foot out, but the officer pushes the door against my leg and then let go of it. At this point his savage colleagues arrive and come towards my cab. At this point I am yelling so everyone around us would hear, "I was serving my customers. This police officer is harassing me. We, the taxi drivers, are working hard to serve the public. I am not a criminal." One of the officers who have come to help the first one comes toward me with a very stern, aggressive and nervous demeanor while





I am still at the wheel and waiting. When he reaches me, he says, in a terribly abrupt and nervous tone, “Shut up! Fuck off!”, before he even asks the reason why I was so outraged! While trying to pretend his behavior is quite in accordance with the law, opens the cab door as forcibly as he can and, with the help of PC Meuleman, pulls me out of the car. Then the three of them co-operate in hitting me brutally (especially the second officer) as long as they desired with their fists and knees, by kicking my face, head and other parts of my body, and finally threw me down flat on the ground. I land on the left side of my face, and they handcuff me, using all their strength. Their handcuffing me brings on my heart palpitation and I let them know that I have a heart condition. I also ask them to please not push so hard on my left arm as its nerve has been damaged. They do not pay any attention to my request and take no heed of my well being, although I am totally under their control. Not only that, the second officer, PC Balet, said, “And this on top of that”, or something to that effect. The blood, dripping from my mouth and nose, reaches the asphalt of LSB and paints a picture of the oppressive nature of this type of ruthless police officers, and registers it in their name. Then they lift and stand me against my cab, and begin their inspection of my body.

At this point I turn to the people witnessing and taping the oppression and brutality of the police and said out-loud, “We must stop the brutality of this kind of racist and fascist police officers. I was doing nothing except serving my customers. That is the way I make a living. I have committed no wrong doing.”

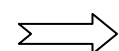
The police put me in their car. I call to them several times from inside of the car, “You hit me real bad. I’ve broken my face. I’m bleeding. Take me to hospital!” One of the officers replied, “We are investigating the cause of the incident.” I repeat, “I’m bleeding. Take me to hospital!” Finally, after I have bled for about 17 minutes, PC Meuleman sits at the wheel to take me to hospital. As he makes a U-turn and heads west I say to him, “Can you see now that the road has been blocked by barricades all the way to the gate of the place where the concert is being held? So where do you expect me to let off my fares?” He does not answer, and continues his way toward a destination unknown to me. At some point along the way I say to him, “You are not a good man. You are ruthless and racist. You have a heart of iron. You know no humanity and no morality. You are a mother fucker. You police are the ones that kill the people. I was only serving my customers. I have done nothing wrong.” At the same time I see in the car window and the car mirror that my mouth and my nose are bleeding. I am so outraged by the inhumane treatment I have received at the hands of the officers that I spit the blood in my mouth a couple of times on the partition and on the side windows, and in this way painted a picture of their savagery.

In the end the officer parks the police car in front of the St. Joseph’s emergency ward entrance. PC Balet who played the main part in hitting me goes inside to report the incident in the way they please in order to justify their inhuman act. I am waiting in the car when a couple of the hospital security guards appear with a wheelchair. The officers pull me forcibly out of the car and push me hard to the ground. Then I am put on the wheel chair, and my nose and my mouth are covered with a mask by the order of the police, lest someone will see my bloody face.

As I was being carried into the hospital I addressed the people around us out-loud, “I am not a criminal, I am not a murderer. I am a taxi driver. I was serving my customers. Take a look at the condition I am in. These police officers have made me bleed like this. There is no humanity in them. They are fascists. They are racists.” Inside the hospital we enter a section that is a large hall with cells, very much like prison cells, all around it. They take me inside one of these cells that is as cold as a fridge. My hands and my feet are cuffed to the bed by the order of the hostile police. A doctor and a few nurses enter the cell to examine me. They want to measure my blood pressure and take blood specimen. At this time I recognize, as if with my sixth sense, the game the police are playing. They are trying to take advantage of their position to make the hospital personnel cooperate with them. I also realize that the place I am admitted in is the addicts or the psychotic patients ward.

I finally come to a decision. I advise the doctor in the cell, “From this moment on I will be on hunger strike until representatives of the Human Rights Commission come and see my condition, that is, my broken face and bleeding mouth and nose. Only then I’ll let you examine me.” Everybody, except three hospital security guards, leaves the cell.

About ten minutes later the two police officers mainly responsible for hitting me enter the room. One of them, the one more active in hitting me, gets close to me and says, “you are a racist and do not like the white police officers.” I reply, “Look closely at the way I am, look more closely at me and see what you have done to me. Under these circumstances do you really believe that I am a racist?” He just lets out a jolly laugh and goes toward the door as if he is enjoying the condition I am in. Before he leaves the room I say to him, “you look like and act like George Bush. You will understand what I’m going through only when something like what happened to me happens to you or your family. It’s only then that you’ll realize how inhumanely you’ve acted in my case, and rest assured that we’ll meet in court.” He and his colleagues leave the cell laughing. A few minute later the security guards get out too, leaving me hand- and foot cuffed to the bed and lock the door. Three or four hours later a person enters the cell who seems to be a psychiatrist or a psychologist. He starts talking to me and asks a few questions. “I am not willing to talk to you. I’ll continue my hunger strike until I’ve met representatives of the HRC. Then I’ll talk to you”, I reply. He suggests prescribing me a tranquilizer of some sort so I calm down and can sleep for a while. I say to him, “thank you but I’ve never taken such drugs in my whole life and will not





do so now.” He leaves. About ten minutes later a guard comes in, removes the cuffs from my hands and feet, and leaves. The psychologist comes back in shortly after the guard has left. I let him know that I still maintain the position I told him about fifteen minutes ago. He leaves the cell.

I go through the night drowned in sorrow and accompanied by my painful, broken face and hurting tortured limbs in an ice cold cell. It is now the morning of July 1st, Canada Day. A hospital staff and a couple of nurses enter the cell. They say they’ve come to examine me. They have also brought me some breakfast. I tell them, “I’ll have my breakfast and let you examine me only after I’ve met with an HRC representative in here, otherwise I will not break my hunger strike.” Also, I give the nurses the information about the taxi I drove and asked them to let Diamond Taxi company know what’s happened to its driver so they can inform the garage where I rent my taxi from that the car has been towed and pounded by the police so they can go and release it. The nurses promise to grant my request. They all leave the cell and lock the door. Shortly after they’ve left I call out for the security guards to come and take me to the washroom. A guard opens the door to me for the first time and takes me there. From this point on they leave the cell door open and let me be.

I am thinking about calling the HRC and the main Toronto newspapers when suddenly I notice a phone in the main hall of this ward. I ask for pen and paper, and the staff let me have a piece of paper and a felt point pen. I call the telephone directory and get the numbers for the HRC, Toronto Star, Globe and Mail, Metro and Taxi News. I call Toronto Star first. I relate the whole story of my ordeal at the hands of officers of Division 14 to the person who answers the phone, and let her know that I’m on hunger strike at St. Joseph hospital demanding a visit by representatives from the HRC. She says the only thing she can do for me on this official holiday is make a note of my story in their computer system as both news and message so those who read it the following day can contact me. Then I call Globe And Mail and relate my ordeal to the person who answers the phone. Then I call Metro and Taxi News monthly, and leave a long message on the HRC answering machine.

On July 2nd I call the HRC twice and talk to two different members of the staff. They both respond to my story rigidly and unkindly. They simply will not give me any directives as to how go to their office in order to file a complaint. I still ask myself, “Were those two staff members putting me on that day?”, and have not been able to find a clear, convincing answer to that question. Anyhow, they badly disappointed me. But I call for the third time, and talk to an operator this time around. I ask her to help me talk to the director of the HRC. She says, “It’s not possible at the moment.” “When, then?”, I ask. She answers, “in an hour.” I tell her I am calling from a phone from the hospital, and ask if they have the number for it. “Yes, don’t worry”, she says. I thank her, and sit there waiting. I sit there waiting for hours while in severe physical and emotional pain, but the director of the HRC never returns my call.

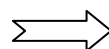
Today, July 2, four hospital staffs enter my cell. One of them says, “You can go directly to the HRC office from here.” Another one says, “You’ll be given a taxi coupon to get to their office.” I tell them, “I’m in bad shape right now and need urgent help. I’ve been bashed by the police officers from division 14, and I’m still hoping that someone from the HRC will come to visit me. I assure you that I’ll break my hunger strike after that, get out of this hospital to begin the legal actions I am going to take. And, thanks for the taxi coupon offer. But I have enough money in my back pack that’s being kept somewhere at the hospital to pay for a taxi service or TTC. You can give the coupon to someone who really needs it.

The staffs fail to convince me that I am free to go, and it’s actually best if I did so. They say, “You are free to go, and will leave the hospital for sure, anyway.” In the end I put a suggestion to them: let a police officer from the 14 Division come to take me to the Division so I can continue my hunger strike there; maybe someone from the HRC will come to see me there. They accept. One of them gets out, comes back in a few minutes, and lets me know that the division has agreed to my proposal, and an officer will be here soon to take me to the Division. I thank them, and start waiting.

The four staffs leave the room. Only a security guard stays with me. About 15 minutes later two officers from division 14 enter my ice cold cell. I leave the hospital with them. We get to where their car is parked. I am still thinking that they’ve come to take me to their Division so I continue my hunger strike until I’m visited by a HRC representative. But when we get to the car, they say I am free to go anywhere I want to go.

At this point I realize their scheme, and get confused. But I collect my wits at once and come to a decision as to what my next move should be. As I start off, I take a few selfies of my broken face covered with blood dried, or, indeed, frozen, on it. I get to King Street and get the first eastbound streetcar toward the Toronto Star office. On the streetcar I tell a fellow passenger about my ordeal and ask her to take a few pictures of me with my own cell phone. She grants my request. I finally reach the information desk at the Toronto Star building at 1 Yonge Street, 1st floor.

I briefly relate my story to the security guard at the info desk and ask him to contact someone at their offices I can talk to in that respect. He does so by phone, and then passes the phone to me. I start off by introducing myself: I am the guy who left a message for you about my ordeal at the hands of the officers from Division 14. It takes them a few minutes to corroborate my story and then let me go up to one of their offices on the 5th floor.





I am now sitting with a lady journalist from Toronto Star. She listens very closely to all I have to say, and at the end expresses her sympathies. She then takes a few pictures of my face. I appreciate what she has done for me and leave her office for home. I go to a photo studio on my way home and ask for a few pictures to be taken of my face. I then contact my family doctor and explain my condition. He books me an appointment for the next day, Wednesday, July 3, at 10:30 AM. Before I reach home I am contacted on the phone by the Division 14, telling me that I have some personal belongings with them. I tell them, "I have all my personal belongings with me, and I have no desire at all to talk to you again before I have talked to a lawyer. Besides, the way I am physically and emotionally I cannot afford to do anything whatsoever except go home, wash up after 3 days at hospital, and get some rest. Please leave me alone. Goodbye."

Wednesday, July 3, I go to see my family doctor. He orders a complete checkup to be done at a lab. He also orders X-rays from my head and face. After a few visits he tells his office to book an urgent appointment for MRI at North York Hospital, which was duly done on the left side of my face that hurt severely. The pictures show a fractured bone of the left side of my face and a cavity that had been created there. I then saw a dentist, who sent me to a maxillofacial (or oral) surgeon. He tentatively determined that my face would need to be operated on, so he referred me to Mount Sinai Hospital for a CT scan. The result confirmed the need for surgery. I was seen by various other doctors prior to the surgery, which was done on October 1st, 2013.

Up to that point in time I had never been to a hospital let alone be admitted and operated on at one! I visited the surgeon a few times after the surgery. My face hurts less now, but still a mildly cold breeze, even on sunny days when the weather is not so cold, irritates the nerves of the operation area all the way up to left side of my head. The surgeon says he has opted for a simpler operation as opposed to a more sophisticated and, therefore, riskier one that would necessitate the operation to be done above my cheek, quite close to my brain. The latter could have proven a total failure, in which case I had to be going to hospital and back home for the rest of my life. The prognosis, he says, "is that you have to put up with the level of pain you are now suffering from for the rest of your life."

As I went back to work, continued the necessary medical treatment, and followed up on the administrative side of my complaint against the police brutality, I felt better. I am now convinced that it would have been a totally detrimental decision to just stay home and "rest", that is, be idle.

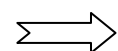
My points of view about what exactly happened on Sunday, June 30, 2013

1- I let my fares off behind a car waiting for the light to turn green at the intersection of Remembrance Drive and Lake Shore Boulevard, just West of Ontario Place. On that day, Sunday, 30 June, 2013, Dream Digital concert was to be held and around 30 thousand people were expected to attend. This year, 2014, on the weekend of June 28 and 29, when there was another Dream Digital concert going on, I spent a few hours of my work shift to film about an hour and a half of the traffic situation in that area. The film shows that for this big, busy event this year, exactly the same as last year, weekend of 29 and 30 June, 2013, taxi drivers drop their passengers unexceptionally along the stretch of road on the South side of LSB by the 3 traffic lights each installed at one of the 3 entrances to Ontario Place.

It should be mentioned that it happens quite frequently, especially in the winter, that the passengers quickly get on and off taxi cabs close, or even at, the traffic lights in order to not miss the white pedestrian light to cross the street. As a matter of fact it happens very often, especially during the rush hours, that we, the taxi drivers, have no other option but to let our fares get off at the intersections.

2- PC Meuleman calls for backup and his colleagues, PC Balet and PC Doran, and the forth officer who actually led that whole demonstration of brutality but whose name has been mentioned anywhere, arrive at the scene. At this moment the whole scene reminded me of instances of police brutality that I have witnessed during my 23 years of taxi driving in Toronto – cases where, for example, a few officers beat a drunken bony homeless person whose weight is barely 65 Kg. and is hardly able to stand on his feet so hard that he starts bleeding all over his body, whereas they could have put him under arrest and handcuff him without first make him bleed all over by blowing physical and, as a result, emotional strikes at him. The police are experienced enough to commit such brutality and then appear kind and innocent in front of their video cameras. So, in my own case, I knew very well from the first moment that those officers had nothing in mind except to beat me. I, therefore, held on as tight as I could to the wheel of my cab which is my means of earning a living through serving the people in order to prevent them from beating me. However, in the end the second officer, PC Balet, helped by PC Meulemen, dragged me out of the car while cursing me ("shut up!", "fuck off!").

PC Balet hit me as ruthlessly as he could for as long as he wanted on the head and face to the point of breaking and causing them to start bleeding. The officers pushed me hard to the ground and I landed on the left side of my face. Then they all co-operated in cuffing me using their utmost power. During the actual process of putting the handcuffs on my hands my heart was pounding, so I told them I had a heart condition and also asked them to please not pressure my left arm so hard, because its nerve is damaged. But they did not





pay any attention to my request regarding my well being although I was totally under their control; not only that, but PC Balet responded, with all the ruthlessness and racism in him, "And this on top of that", or something to that effect.

Those officers hit me so hard that I had to be taken to hospital, and later to undergo surgery for the first time in my life. My left jaw had to be operated on due to a fractured bone. I have in my possession all of the reports and documents pertaining to this surgery and what caused it. But the police claim that their beatings only caused "a small cut around (my) mouth area". This is a racist untrue statement that defies reason and humanity. I would be just meaningless to think that what those officers did to me could be forgotten and forgiven. As I will mention at the end, I wish I had locked the car doors until someone came to my rescue.

3- The police say I defended myself against their beating me. The truth is that I did not defend myself against their beatings in any way, shape or form, but let myself completely under their control. This is also totally untrue.

4- After I was finally, after all the beating and hurtful cuffing, pushed into the police car I started yelling, in anger, "I am bleeding; take me to hospital!" After I yelled several times one of the officers came to me and said they were investigating what exactly had happened. In the end, after about 17 minutes I was bleeding, they took me to hospital. At this point I would like to ask weather I was a car involved in an accident that needed to be "investigated" or a taxi driver, a human being, who was bleeding? The long delay in taking me to hospital was certainly an inhuman act on the part of that group of officers.

5- The police say I intended to spit on them. This is, again, untrue. What I have stated is that only after I saw myself in the rear windows of the car bleeding from the lip and the mouth I spat on the rear windows and the shield, and never intended to spit on the officers. Against that baseless accusation I have this to say: after I had seen my bleeding face in the mirror and before PC Meuleman, came to drive to hospital I had already spat on the windows; neither did I spit, or even indicated the intention of spitting, on or toward anyone.

6- The officer who played the major part in beating me has claimed that I threatened his family. This is, again, not true. What I said was, "You will understand what I'm going through only when something like what happened to me happens to you or your family. It's only then that you'll realize how inhumanely you've acted in my case." Every child can easily see that this is not a threat against anyone by any stretch of imagination. It seems to me that this officer is up to cooking some sort of a plot against me and is not, therefore, presenting a correct perception of what I had said. The truth is out there taped on video and audio recording systems both on the police car and inside the hospital.

How do I recognize racist officers based on my experience?

At this point I would like to write, within parentheses, if you will, about my cognizance of various types of police officers in Toronto that s based on 23 years of cab driving experience on the streets of this city.

There are, no doubt, officers in Toronto, such as PC Meuleman, who, when confronting Middle Eastern- Islamic faces and/or names, subject them to emotional harassment, or, as in my own case at hand, rough them up, on the grounds of political conflicts that have transpired between, say, Canada and Iran, because they have recognized them to be Iranian, for instance. Whereas it is crystal clear that I, for example, as an Iranian individual, am not responsible for what has happened between the government of Iran and the government of Canada.

The officers in the above-mentioned group also recognize, for example, a Middle Eastern like myself, from the fact that they speak English with an accent and, based on that, give them a strict and rough military-like treatment as if they are inferior humans. Neither is Toronto a military city nor am I a military man. I am just a cabbie who has been trying to make an honest living for the past 23 years by doing nothing except serving the public. Toronto is not a military base; please treat us, immigrant cabbies who comprise the great majority of taxi drivers in this city, friendly, gently, and with dignity.

In my view, therefore, this type of officers is racist and takes advantage of their position of power to cause their victims grief, and actually enjoy it too. In my recent friction with the police, for example, I did not, of course, want to break the law, but in serving my fares I had to consider the spot where they wanted to get off. It is a significant part of this job to be willing to consider the welfare of your fares and give them the best service you possibly can. Now the following explanation will help to illustrate the point in view here. A high percentage of our customers pick the spots they want to get on and/or off with a view to their own convenience. They do so because the their favorite spot is the closest to their work place or home or, generally, wherever it is they are coming from or going to; or they are on wheel chair; they have such things as baby carriages, heavy shopping bags, travel bags or suit cases, boxes full of files, etc., with them; and so on. While we, the cabbies, should not shrink from helping them as much as we can. On the other hand, we are often confronted by "No Stopping", "No Parking", and a host of other regulatory signs. So, when there are fares on board with the said types of handicaps, especially in winter time,





we do not have any other options. Therefore the question arises as to how we can practically solve this problem. In my opinion one solution to this conundrum is to educate the public with respect to the spots it requests to get on or off a taxi. In a country such as Canada where almost the whole population is certified to drive a car, it should be very easy to do.

1- The police beating has not only caused me bodily harm but also devastating emotional harm. I have noticed that after the ugly experience with the police even my literary – artistic work has been negatively affected as my power of creativity has diminished to a disappointingly low level.

2- I have demanded \$25 million as compensation for the physical and emotional pain and suffering inflicted on me by the officers of Division 14 not for the money per se, but in order to help stop such occurrences of savagery in future at the level of society at large.

3- I am whole heartedly optimistic about the accessibility of a shining future when the whole humanity lives side by side in piece and co-operation.

Police harassment continues even after the fact

During the early days of the period immediately following my ordeal the police officers of Division 14 harass me in my own home by their repeated phone calls and coming to my door, pounding frighteningly on it and demanding me to open. I never opened the door to such dictator-like police officers. Twice I had friends visiting me at home when they came to my door. Both times they were scared out of their wits by the way these officers banged on the door. I have taken pictures and videos of them getting in and out of their cars to prove the people who come and knock on my door in such intimidating fashion were no-one other than the police officers from 14 Division. My answer to them on the phone was always as follows: please feel free to file any suites you wish against me, arrest me if you think I have committed any crimes, or act against me in any other way you see fit. But I will never talk to you without my lawyer being present. Are you folks still not satisfied with what you did to me, a taxi driver with 22 years of good service to the public, just because I tried to provide the best service to my fares? Already up to this point I have been suffering from, and putting up with, the pain, the anxiety and the depression you have inflicted on me. Enough with your oppression! Just leave me alone! You are devoid of all human feelings, for the simple reason that you still cannot stop pestering your victim!

Later on I saw a psychiatrist and told him about my ordeal in detail. He did his best to help me in any way he knew best. I did not, however, consent to taking the tranquilizers he prescribed. I also saw a psycho-analyst. He too advised a whole list of things that helped me be able to think more positively and, gradually, see the brighter side of life.

Now the following are the questions that have been assailing my mind and the answers I have tried to find to dispell them:

1- After beating me so hard, breaking my face and cutting my lip, did the police take me to hospital in their own car? Or did they call an ambulance to do so?

- In their own car. It is the police responsibility to call an ambulance for an injured person. And the ambulance is often arrives followed by a fire truck. It shows that the abusive police who beat the people like they beat me know what to do very well, lest a report is made by the paramedics or the fire fighters. In my case, they, with no medical knowledge, not only take me to hospital in their own car that is, of course, not equipped with any first aid equipment, but also take me to a part of the hospital apparently designated to the addict or the psychiatric patients. Not satisfied with that, they use their “police power” and order the medical staff to chain my hands and my feet to the bed. It was, indeed, a cell in which they chained me to the bed. These acts are done by the officers of 14 Division with a very bad reputation with the citizens. What they did to me has nothing whatsoever to do with the laws of Canada, and if they do, then those laws are not fair laws!

2- In which section of the hospital did I pass the transitional stage?

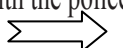
- By the order of the police I was taken to a place at the hospital apparently designated to the addict or the psychiatric patients. I spent the transitional period there. Further, my hands and my feet were chained to the bed for three or four hours. I was practically put under torture. Now the same police officers who had done all that to me came back into the room after 10 minutes and said such things to me as I mentioned before only in order to emotionally aggravate me further and force me into reacting mindlessly so they can add a mental imbalance to the case story they were preparing for me. But, unfortunately for them, I was aware enough not to let their scheme succeed.

3- What did the sheet look like on the bed I was chained to?

- I noticed that it was used as soon as I entered the room. Nor was it changed during the almost 3-day period I spent there.

4- Does any of the doctors or nurses ever suggest that there was a need for X-ray pictures from the broken part of my face?

- NO, never! Had X-ray been done there would have been yet another document testifying to the savagery of the police officers. X-ray was never suggested in co-operation with the police.





5- Did the nurses contact the taxi company as I requested them to do?

No, they did not, so much so that when I called the garage where I rent my taxi from the last day I was at the hospital, the staff did not know anything about it. They had themselves somehow found out about what had happened and, as a result, had had to pay a large sum only for the days the car was parked at the car pound.

- It is obvious that they did not do so, again, as they had to co-operate with the police so the news about what they had done to me may not leak to other institutions such as the taxi company. Here I should hasten to add that I do not hold the hospital staff responsible for this as they are in some way obliged to do what the police determine to be their duty to do.

6- On Monday, July 1, Canada Day, I am involved in a friendly question-answer conversation with a nurse at the window of the office section of that part of hospital when all of a sudden a gentleman sitting in the office going through some files – he seemed to me to be a psych-analyst – gets himself mixed up in our conversation and starts saying weird, nonsensical things. What was the reason he did so?

- All that psycho-analyst doctor was trying to do was get on my nerves and drag me into a verbal conflict so he can obtain an evidence against me and in favor of, what I call, pseudo-human police officers. But I leave the scene without saying a word, and his scheme goes to the wall. (The recordings of the camera installed in that hall will bear witness to this incident.)

7- What was the temperature of the room, or, indeed, the cell, in which I spent my couple of days at the hospital?

- Very cold; as cold as inside of a fridge. So much so that the X-rays taken of my face by the order of my family doctor showed that I was suffering from sinusitis.

- The reasons I was imprisoned in an ice cold cell by the order of the police were as follows:

a- I was in hunger strike.

b- I had informed the media and the HRC about my condition.

c- It was possible that my bleeding got worse and made things worse for the police.

I was, therefore, put in an ice cold cell so the bleeding would stop sooner. For it was possible that representatives would come from the news media and the HRC to see my condition.

8- Did I do anything by way of making complaints about the hospital per se?

- Yes, I decided to go and make an official complaint to the complaints department of St. Joseph's Hospital. The staff I met tells me the staff in charge of the complaints has gone on a trip. So she takes note of the points in my ordeal at the hospital, and promises to let her know and she will contact me.

- A few weeks pass before the hospital staff in charge of complaints gets back to work and contacts me. She booked an appointment for me and let me know about it through a letter she sent me. We finally meet and talk for a while. She expresses her sympathy for what has happened to me. I tell her in detail about all the above mentioned complaints.

- At the end she sincerely and profusely apologizes for my ordeal at the hospital. I accept the apology and point out that I am, nevertheless, deeply sad that I should leave you with a heavy heart full of painful memories of this hospital. Further, the hospital staff should not allow the police to bring with them their police authority into the hospital, interfere with the medical responsibilities of the staff and actually, as in my case, make potentially medical decisions on their behalf, for Canada is not yet, thank God, a police state.

9- The police car right behind my car, i.e., the one commanded by the officer who stopped me, as well as the others present at the scene, was equipped with camcorders. Will the police submit all the video and audio recordings of the case to the judge's office?

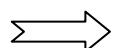
- I certainly hope so. I hope they will do so without tampering with them before they do so.

10- Are those who beat, or even kill, the people just like that psychologically healthy people?

- No, definitely not. In my view, such pseudo-human beings who inflict pain and suffering on people so easily and callously are simply sick and must be kept away at places like maximum security mental institutions to undergo medical treatment so they may have a chance to be cured.

11- What will happen if and when I file a suit against the police?

- The police will use all the power and influence they enjoy in various government offices and institutions to make it as hard as possible for me to peruse such line of action. I will, however, persevere in order not only to prove my innocence as a hard working taxi driver whose only "crime" was to consider the welfare of my fares by letting them off behind another car at the red light on a day when 30,000 people are on their way to a concert but also to defend my fellow drivers who may confront similar situations and





similar brutal police officers in future. I am determined not to let, in my humble part, the tragic injustice that happened to me happen to my honest working co-workers.

12- In contrast to all the injustice inflicted on me by the police, do I see myself guilty of something at all?

- Yes, I believe the truth is in what has actually happened. The wrong-doing I have committed is only verbal, and not physical in any way, shape or form. PC Meuleman treated me and addressed what I had done wrong — in his view, of course, not in practice, as the 4 tickets he gave me were all dismissed by the judge — in an overly strict manner, that is, illogically in practice, especially when he notices my Middle Eastern complexion and, after I give him my driver's license, my Middle Eastern name: Hossein Amini-Kouchesfahani.

However, I try to make him understand that the whole area is bustling with driving as well as walking traffic due to the Digital Dream concert and my customers, on the other hand, had decided to get off right there, and, I am, therefore, clearly caught between a rock and a hard place. But the officer, on the contrary, did not pay any attention to my explanations, and just went on with his calculated over-strictness. Yes, I, Hossein Amini-Kouchesfahani, told him, "You are holding my driver's license in your hand, and I have not committed any crimes, so your responsibility is to just give me a ticket and leave me alone, and get lost ...

And, after they were done with their savagely beating me, I noticed that my face was bleeding frighteningly and, so, told them, loud and clear, "You are not humans. You are racists. You are savages. You are Fascists." I also addressed the people who were witnessing that scene of naked injustice, "I am not a criminal. I am not a murderer. I am just a taxi driver. I was just serving my customers. This is the way I make a living. We have to stop the savagery of this type of police officers."

When PC Meuleman put me in his car to take me to St. Joseph Hospital, I saw myself in the rearview mirror of the car and got frightened by the sight of all that blood. And yet, I did not know at that point that one of my facial bones had gotten fractured. Yes, I, Hossein Amini Kouchesfahani, said to this officer, "You are not a human being. You are evil. You know no morals. You have a heart of iron. Damn the person who raised you to be stone-hearted!" Yes, I called him "mother fucker". Also, I spat the blood in my mouth on the car shield glass as well as on the windows on both sides, and by so doing painted a picture of their unfairness. Yes, I admit to my verbal guilt and will, if found guilty in a court of law, pay any penalty for it, cash or otherwise, determined by the judge.

A few miscellaneous points:

1- I have come to know myself to be a person interested in questions pertaining to social justice, morality, and, in general, whatever concerns the people in a society. I made this report hoping to pass on a short history of my recent experience with the police in Toronto. It purports to help open the eyes of my fellow citizens to all the games, tricks and pressures exploited by the police and other institutions during my ordeal. I hope this will prepare my fellow Torontonians legally as well as emotionally to confront similar situations with less pain and suffering.

2- The following is a brief description of how I managed to pull myself together as far as going back to work is concerned.

I gave myself a one-day break only, and went back to work! Because, first of all, driving a taxi is a job I enjoy, and take pride in doing, notwithstanding the fact that it is my sole source of income. I have to pay \$900 a month only in rent for my apartment. Second of all, work is the medicine that agrees best with, and is most effective on, my body and soul whenever I am in physical or emotional pain. I have learned this through time and practice. Sitting home and being idle is poison for my body as well as my psyche. Third of all, I thought to myself the best way I could give a worthy answer to the ugly, unjust deeds of the police was through an active and creative life.

3 - The savagely inhuman physical strikes inflicted on me by PC Meuleman and PC Balet caused me to undergo surgery for the first time in my life. I have, however, not regained my health 100% so that I have to bear with the pain that, as a matter of fact, the police left me. It is my duty, therefore, to expose that heinous injustice committed by the police officers of 14 Division so loud as to make sure that the exposition reaches the Canadian judges as well as the people across the world.

4 - The following is a brief account of the behind-the-curtain games and tricks played by all of the involved parties:

A part of the hospital staff tried their best to make the police appear as angels. Such people, through that sort of inhuman acts they do in collaboration with the police, simply crush under their feet the professional ethics as well as the hospital rules and regulations. As such, those people commit discriminatory offenses of the most violent nature. ?

Instances of my personal experience of police hassling cab drivers out of bigotry

One:

This is a case I experienced during the second Gulf War against Saddam Hossein. An officer of 51 Division, well-known to the neighborhood residents for his racist views, 



stops me on the north east corner of Queen Street and Church Street. He asks for my driver's license and the car documents. I submit them. He notices my complexion and my name, Hossein, and they tell him I must be from the Middle East. His racist ignorance is stimulated, and he gives me 4 tickets! I tell him, "You are a racist." Then I go to court to fight the tickets. He does not show up in court and the charges are dropped.

Two:

I am driving West on Queen Street. Between Logan Street and Booth Avenue I reach a car that looked like any other private car stopped in the middle of the street, completely blocking the traffic. Its three occupants are looking toward North, staring at the window of a shop. I wait a while and then I feel forced to honk. The driver moves the car after a short while and then stops in the right lane at the intersection of Booth and Queen. While passing the car and its occupants our glances cross, which is the most normal thing happening all the time in such situations. Anyway, I have passed them by barely a couple of hundred meters when suddenly, checking the rearview mirror, I see the driver of that car installing a removable flashing light used on unmarked police cars on the roof of the car and gets back behind the wheel. The car gets close behind my car, and I hear its siren. As much as I have realized by now that they are plain clothes police officers, I find it hard to believe that they are commanding me to pull over. I stop the car on the corner of Grant Street. The three middle aged-and older white occupants of the unmarked police car get out, approach me, and the driver asks for my driver's license and other documents. I give him them. He takes a look at them, takes a look at me, and asks if I have a weapon in my cab! "I really don't know what you are talking about, officer", I respond. His respond? "Just shut up!" I say, "OK, here's my cab at your disposal, do as you wish with it." They search the car top to bottom and back to front, taking, obviously, their time as long as they wish. They, of course, find nothing. They let me go, hoping, in their own supremacist world, they have taught a cabbie a necessary lesson: it is not the place of a "Third World" cabbie to take an unconscious passing glance at three white gentlemen in a car no matter where on the street they have stopped their car and for how long they have blocked the flow of traffic.

Three:

I am driving North on Parliament Street. On that day it is the only direction open to motorized traffic between Gerrard Street and Carlton Street as the southbound side of the street, between the said streets, is closed due to construction work. A short distance of about 10 meters past Spruce Street I came across a very strange scene. A Greyhound bus driver has made a turn from Carlton into the northbound side of Parliament in order to head South; because he has seen a big "Road Closed" sign in front of the southbound side of Parliament that has made it impossible for him to head South!! The bus has brought the whole one-lane northbound traffic on Parliament to a complete halt. Finally two walking police officers, one white and one black, reach the scene of the gridlock. My car is the first one in a long line of cars behind it stopped opposite the bus.

The white officer approaches me, accuses me of being the culprit, and asks for my driver's license. I hand him my driver's license ... in total disbelief. Then I get out of my car to be able to better explain to him what has really happened. I end my explanation with saying, "Now let's find a solution together, officer." He responds shortly and sharply, "Shut up and go sit behind the wheel!" The black officer is witnessing the whole messy scene, including the conversation between the white officer and me. It is clear that he has noticed both the true cause of

the issue and the contemptuous attitude of his colleague who looks down on me as a second class citizen, making the most absurd accusation against me. So I turn to him and say, "Look, this fellow officer of yours has not so far even taken a glance at the bus driver. Do you know why? Because he drives a bus for the largest intercity bus transportation in North America, but I'm just a city cabbie. You can see how psychotically unfair he is when he blindly accuses me and orders me to shut up!"

The black officer tries to calm me down with his humane, confirming look, nod and talk. Not surprisingly, in the end it is he who can make a cool headed decision to resolve the issue. He orders the whole line of cars opposing the bus to back up into Spruce Street, and all of the cars on Spruce Street to back up as further East as possible in order to make room for the cars reversing into Spruce. Thus the road is opened for the bus driver to go on South on the northbound side of Parliament all the way down to Gerrard Street.

Now how is one to judge, in contrast to that cool headed, unbiased and practical logic of the black officer, the behavior of the white officer who is blinded by his "police power" and bigot prejudices to the point where he fails to see the most basic facts about a traffic gridlock, throws ridiculously baseless accusations around and, as if to crown his utter boorish stupidity, orders the people who try to clarify the situation to him to "just shut up"? Toronto, 2014

Pictures I took this year as evidence to traffic scenes on Lake Shore Blvd. occurring on the two days of Digital Dreams concert, 28 and 29 June, 2014 - the same weekend as in 2013.





A SIMPLE GIFT

Toronto Police Brutality, A Case Study

An On-going Lawsuit

between:

Hossein, Amini-Kouchesfahani and Toronto Metropolitan Police (14 Division)

at:

Human Rights Tribunal of Ontario [see overleaf](#) →



Taxi # 01

You, think harder!
 You, the populace, think harder!
 We, let's think harder!
 Can brutality, ever, help establishing democracy?

Why do they sometimes hit the people as if feeling like the tough guys in movies, as if wanting them to sense the near-death experience?

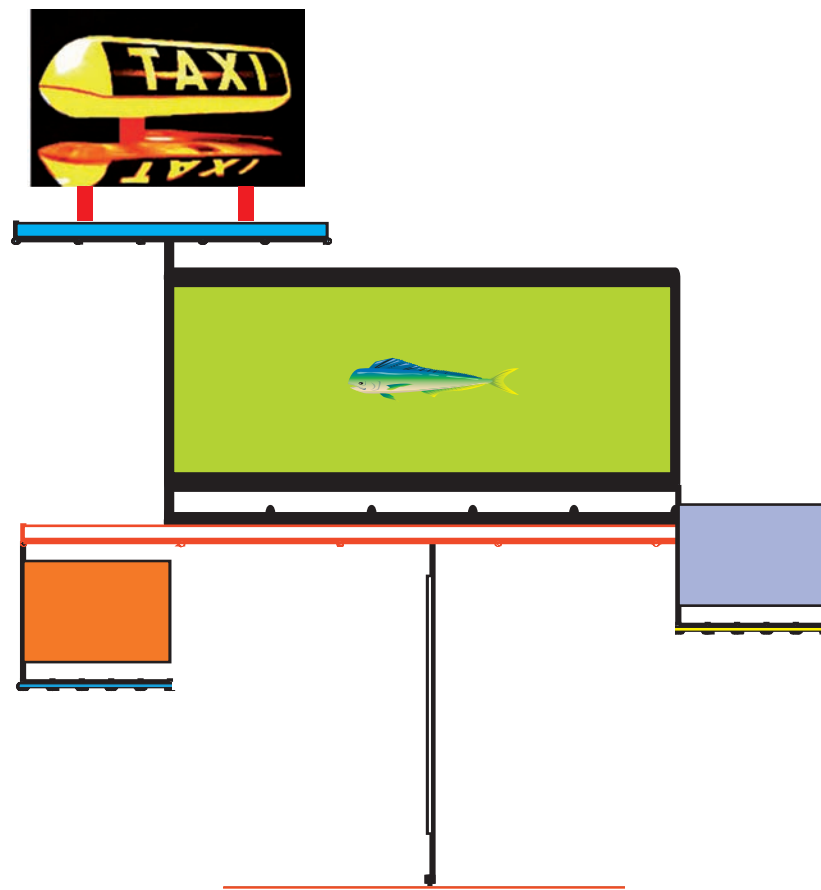
As for me, I was only serving my passenger that day.

So how did I, the defenseless cabby, fall prey to your brutality?

Now, I dare you to prove me guilty in the privacy of the court of conscience.

Or, maybe, you don't even recognize the sound of words "humanity", "morality", "conscience", and their synonyms?

Toronto, 2013



Cyrus Kouchesfahani

تاکسی # ۱

فکر کن، مقداری بیشتر فکر کنید!
 و فکر کنیم!
 آیا وحشی گری اثبات دموکراسی است؟
 چرا فکر می کنید بگوید انسانی را تا حد مرگ
 آنچنان که می کوبند قلدرها
 انسان دیگری را در فیلم ها؟
 من که در حال خدمت و سرویس دادن به مسافرم بودم!
 حال بیا اثبات کن در درون وجدانت که من گناه کار هستم!
 آیا آشنایید شما با کلماتی مثل انسانیت، اخلاقیات و وجدان؟

تورنتو ۱۳۹۲

